

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

3001 - 3229

3001

کار او کند که دارد از کار آگهی
گردن مхар کز گل بی خار آگهی
گفتا هلاک توست به یک بار آگهی
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
دانم که هست قافله سالار آگهی
از آگهی همی شد بیزار آگهی
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی
زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی
بگذار تا کند گله ای زار آگهی
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی
زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی
گفتم به نای همدم یاری مدزد راز
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

3002

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای
از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای
با مردمان زیرک ابله چه شسته ای
دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای
هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای
هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای
درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسرندگان
آتش خوران ره به سر کوی منتظر
دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون
هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت
دی بامداد دامن جانم گرفت دل
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

3003

وز روی خوب خویش بودی نشانی
خود را به عیش خانه خوبان کشانی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
در جان قرار داشتی گر تو جانی
با این و آنی تو اگر این و آنی
یک نوع جوشییی چو یکی قازغانی
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی
ور نی چو عقل کلی جمله زبانی
دانستی که شاهی کی ترجمانی

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی
از روح بی خبر بدی گر تو جسمی
با نیک و بد بساختی همچو دیگران
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
گوی بی به هر خیال که جان و جهان من
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو
بس کن که دانش ست که محبوب دانشت

3004

ملک قلندرست و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
مریخ نیز چند زند زخم خنجر
تا چند زهره بخش کند جام احمر
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
تا چند آب نشف کند برج آذری

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
گوی قلندرم من و این دلپذیر نیست
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند
تا چند آب ریزد دولاب آسمان

تا چند شب پناه حریفان بد شود
تا چند دی برآرد از باغ ها دمار
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
وین پر درشکسته پر خون خویش را
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

تا چند روز پرده درد بر مستری
تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری
زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری
با آنچ در دلست نگویی چه درخوری

3005

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
نقلست از رسول که مردم معادند
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد
انبان بوهریره وجود توست و بس
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

3006

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی
راه قلندری ز خدایی برون بود
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

وصف قلندرست و قلندر از او بری
زیرا که آفریده نباشد قلندری
خالیست از کفایت و معنی داوری
چون آب در سبویی کلی ز کل پری
وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری
در بندگی نیاید و نه در پیمبری
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

3007

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی
حبیبی
جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ره
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون
عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک تو این بین
عام حبیبی

اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام
همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی
از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی
صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی
گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی
ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در

3008

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی

بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
بنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

3009

آه که چه شیرین بتیست در تنق زرکشی
گاه چو مه می رود قاعده شب روی
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان
ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را
از طرب آن زمان جامه جان برکنی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری
مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
می کند از اختران شیوه لشکرکشی
تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی
تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

3010

روی من از روی تو دارد صد روشنی
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت
مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت
ندهد بی چشم تو چشم من اینگی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید
گاه نم بر درت حلقه در می زخم
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر
هست مرا همچو نی و ام کمر بستنی
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آینه کون شد رفت از او آهنی
مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
ندهد بی روز تو روزن من روزنی
جان منش چون بدید گفت که جان منی
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی
هست تو را همچو نی و ام شکر دادنی
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانی
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار
عابد و معبود من شاهد و مشهود من
کعبه ما کوی او قبله ما روی او
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من
گفتم ای روح قدس آخر ما را پپرس
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش خواه
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا
هر کی ورا کار کیست در کف او خارکیست
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

عربده آرد مرا از ره پنهانی
برد مسلمانیم وای مسلمانایی
کیست برون از گمان جز دل ربانایی
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانایی
مست غمت را بیار رسم نگهبانایی
عشق شناس ای حریف در دل انسانایی
رهبر ما بوی او در ره سلطانی
تا ننهد خواجه سر در خطر جانایی
گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانایی
در کف او شیشه ای شکل پری خوانایی
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانایی
مست چه ام بوی گیر باده جانانایی
برده قماشات ما غارت سبحانایی
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانایی
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانایی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای

آینه با جان من مونس دیرینه ای

در دل آینه من در دل من آینه
خواجه چرایی چنین کز تو رمذ عشق دین
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
صورت تن را مبین زانک نه در خورد توست
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی خسته آن شربتی
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی
هر نفسی شاهی در نظر واحدی
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

3013

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش از انک آب روان نفسرد
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

3014

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
قسمت آن باردان مایده و نان گرم
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچ
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماس
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم

کان شکر می کشی با شکران می خوری
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
تا غم افزون ما کسب کند بهتری
وز جگر افروختیم شیوه سامندری

فاسد سودای تو مست تماشای تو
عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد
جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان
از ملک و از پری چون قدری بگذری

3016

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهی حیره یونس کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

3017

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل
جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

3018

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا
گر تو بیابی مرا از من من را بگو
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهی نان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

بوسد بر پای تو از طرب بی سری
گاه شوی بت شکن گاه کنی آزی
چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
حلقه جوق ملک صورت نقش پری
محو شود در صفات صورت و صورتگری

ای که درون دلی چند ز دل درکشی
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
تا ببرد آفتاب پیرهن زرکشی
چونک ز دریای غیب آبی و لشکر کشی
چارق درویش را بر سر سنجر کشی
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
یوسف صدیق را از بن چه برکشی
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
زهره مه روی را گوشه چادر کشی
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

عکس لبثت شهد ساخت تلخی هر غوره ای
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
گر شکر تو شود مغز شکرپوره ای
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری
در قدح جان من آب کند آذری
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری
که من آواره ای گشته نهان چون پری
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری
صورت گوساله ای بود دو صد سامری
نطق زبان را که تو حلقه برون دری
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری
بحر بود پس تو در عشق از او کمتری
صید سلیمان وقت جان من انگشتری
از حسد کس مترس در طلب مهتری
مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

3019

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست
هر سحری مستمر منتظرم منتظر
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی
زانک نظر خواه را تو به نظر می کشی
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

3020

بیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج
ما همه یک کاملیم از چه چنین احوالیم
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

چون تو منی من توام چند تویی و منی
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی
لیک دویین گشته ایم زین فلک منحنی
عرعر توحید را چند کنی منثنی
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی
همچو که بادام ها در صفت روغنی
آب یکی گشت چون خابیه ها بشکنی
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

3021

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشرده ای
چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

3022

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای
خضر بقایی شوی گر عرض فانیی
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای
گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای
زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

3023

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای
جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
رست درخت قبول از بن چون دانه ای

عاشق آن نور کیست جز دل نورانی
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای
زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

3024

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را
غیر برونی بدست غیر درونی بتر
باد خزانست غیر زرد کند باغ را
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
از سبب غیر پست کردن دندانان ای
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

3025

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلنت
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم
از نظر لم یزل دارد جاننت تگل
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای
ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

3026

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
ای خرد ار بحرایی دم مزن و دم بخور

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی
چشمت از او روشنست تیز نظر عاشقی
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی
چون هنرت خامش نیست بر چه هنر عاشقی

3027

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری
گشت پری آدمی هم شد انسان پری
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

3028

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبایی
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری
چند به دل آموزی مغلطه و طراری
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری
بازبنگشاده ام این دان خبر سرباری
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
 درد و غم چون تو یار و دلیر باری
 خوب شهی آمد و لطیف نثاری
 تا ننشیند بر آن نیاز غباری
 تا که نماند حزین و غوره فشاری
 بر دل هر شب روی ستاره شماری
 ماهی بی آب را کی دید قراری
 از تن بی عقل کی بیاید کاری
 خلعت گل یافت از جناب تو خاری
 خود نبدی عاشقی و روح سپاری
 خوب حریفی و سودناک قماری
 هیچ کس آن بحر را ندید کناری
 آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

آه که دلم برد غمزه های نگاری
 هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه
 از پی این عشق اشک هاست روانه
 چشم پیایی چو ابر آب فشانده
 کان شکر آن لبست باد بقایش
 نک شب قدرست و بدر کرد عنایت
 بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود
 خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن
 خلعت نو پوش بر زمین و زمانه
 گر نبدی خوی دوست روح فشانی
 خرقه بده در قمارخانه عالم
 بهر کنارش همی کنار گشایم
 تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
 هیچ نگنجد چنین محیط به غاری
 بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
 گر چه نگنجد نگار ما به کناری
 سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
 کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری
 کار مرا این زمان بده تو قراری
 ماه غریب از چو من غریب شماری
 باغ تو با این چنین لطیف بهاری
 هفت زمین در ره منست غباری
 درخور صیدم نیامدست شکاری
 عاشق مستی ز ما نیافت کناری
 روز چرایی و شب اسیر شیاری
 یاوه شدستند بی شکال و فساری
 توبه کنید و روید سوی مطاری
 وحی پذیرنده ای و روح سپاری
 شهره حریفان و مقبلانه قماری
 سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
 جانب یاران به سوی دور دیاری

سلمک الله نیست مثل تو یاری
 ای دل گفتمی که یار غار منست او
 عاشق او خرد نیست زانک نخسید
 ذره به ذره کنار شوق گشادست
 آن شکرستان رسید تا نگذارد
 جوی فراتی روان شدست از این سو
 از سر مستی پریر گفتم او را
 خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت
 گفت مخور غم که زرد و خشک نماند
 هفت فلک ز آتش منست چو دودی
 دام جهان را هزار قرن گذشتست
 هم به کنار آمد این زمانه و دورش
 این مه و خورشید چون دو گاو خراسند
 جمع خرائی نگر که گاوپرستند
 رو به خران گو که ریش گاو بریزاد
 تا که شود هر خری ندیم مسیحی
 از شش و از پنج بگذرید و ببینید
 چون به خلاصه رسید تا که بگویم
 ماند سخن در دهان و رفت دل من

جان پرانوار همچنانک تو دیدی
 در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
 بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
 خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
 برشده بر دار همچنانک تو دیدی
 ساخته با خار همچنانک تو دیدی
 خانه پرمار همچنانک تو دیدی
 عمر بود بار همچنانک تو دیدی
 ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
 جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی
 از چمن یار صد روان مقدس
 هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش
 هر نظری کو بدید روی تو را گشت
 صورت منصور دانک بود بهانه
 هست بر اومید گلستان تو جان ها
 عشق چو طاووس چون پرید شود دل
 عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق
 در دل عشاق فخر و ملک دو عالم
 عشق خداوند شمس دین که به تبریز

از پگه ای یار زان عفار سمایی
 زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو
 هم به منش ده مها مده به دگر کس
 در تتق کردها لطیف هلالی
 دور بگردان که دور عشق تو آمد
 بر عدد ذره جان فدای تو کردی
 با همه شاهی چو تشنگان خماریم
 بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل
 آدم و حوا نبود بهر قدومت
 در قدح تو چهار جوی بهشتست
 جمله اجزای ما شکفته کن این دم
 غبغب غنچه در این چمن بنخندد
 طلعت خورشید تو اگر ننماید
 خانه بی جام نیست خوب و منور
 مشک که ارزد هزار بحر فروریز
 هر شب آید ز غیب چون گله بانی
 در عدمستان کشد نهان شتران را
 بند کند چشمشان که راه نبینند
 چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه
 کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین
 مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

ده به کف ما که نور دیده مایی
 دور بگردان که آفتاب لقایی
 عهد و وفا کن که شهریار وفایی
 وز جهت دردها لطیف دوایی
 خلق کجااند و تو غریب کجایی
 چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
 ساقی ما شو بکن به لطف سقایی
 بهر تو حوا نمود نیز حوایی
 خالق می کرد گونه گونه خدایی
 نه از شش و پنجست این سرورفزایی
 تا به فلک بررود غریو گوایی
 تا تو به خنده دهان او نگشایی
 یمن نیاید ز سایه های همایی
 راه رهاوی بزن کز اوست رهایی
 کوه وقاری و بحر جود و سخایی
 جان رهد از تن چو اشتران چرایی
 خوش بچرانند ز سبزه های عطایی
 راه الهیست نیست راه هوایی
 جست دواسبه ز نیستی و گدایی
 خواب ببیند چو پیل هند رجایی
 کان شه شطرنج راست راه نمایی

چند دویدم سوی افندی
 در شب تاری ره متواری
 شادی جان ها ذوق دهان ها
 صحن گلستان عشرت مستان
 عیش معظم جام دمام
 کام من آمد دام افندی
 گرگ ز بره دست بدارد
 گنج سبیلی خوان خلیلی
 کله شاهان سکه ماهان
 خامش و کم گو هی کی بود او

شکر که دیدم روی افندی
 رهبر ما شد بوی افندی
 اصل مکان ها کوی افندی
 آب حیات و جوی افندی
 بزم دو عالم طوی افندی
 های من آمد هوی افندی
 چون شنود او قوی افندی
 نیست بخیلی خوی افندی
 در خم چوگان گوی افندی
 قبله اوها اوی افندی

می رسد ای جان باد بهاری
 سبزه و سوسن لاله و سنبل
 غنچه و گل ها مغفرت آمد
 رفعت آمد سرو سهی را
 روح در آید در همه گلشن
 خوبی گلشن ز آب فزاید
 کرد پیامی برگ به میوه
 شاه ثمارست آن عنب خوش
 در دی شهوت چند بماند
 راه ز دل جو ماه ز جان جو
 خیز بشو رو لیک به آبی

تا سوی گلشن دست بر آری
 گفت بروید هر چه بکاری
 تا ننماید زشتی خاری
 یافت عزیزی از پس خواری
 کآب نماید روح سپاری
 سخت مبارک آمد یاری
 زود بیایی گوش نخاری
 زانک درختش داشت نزاری
 باغ دل ما حبس و حصاری
 خاک چه دارد غیر غباری
 کآرد گل را خوب عذاری

گفت به ریحان شاخ شکوفه
بلبل مرغان گفت به بستان
لابه کند گل رحمت حق را
گوید یزدان شیر ز میوه
غم مخور از دی وز غز و غارت
شکر و ستایش ذوق و فزایش
عمر ببخشم بی ز شماری
باده ببخشم بی ز خمارت
چند نگاران دارد دانش
از تو سیه شد چهره کاغذ
دود رها کن نور نگر تو
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ

3035

دوش همه شب دوش همه شب
آخر شب شد آخر شب شد
شیر و شکر را شمس و قمر را
نور دو عالم عشق قدیمی
شیر روان شد خوش ز بیانش
کام ملوکان جایزه گیری
کعبه جان ها روی ملیحش
گر الفی و سابق حرفی
نور بود او نار نماید
بس کن بس کن کس نتواند

3036

گاه چو اشتر در وحل آبی
کجکنن اغلن چند گریزی
در سوی بی سو می رو و می جو
در طلبی تو در طرب افتی
در دسر آید شور و شر آید
نفخ کند جان در دل ترسان
چونک قویتر دردمد آن نی
چنگ بگیری ننگ پذیری
از غم دلبر در برش افتی
فکر رها کن ترک نهی کن
فکر چو آید ضد ورا بین
زانک تردد آرد به حیرت
ز اول فکرت آخر ره بین

3037

به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی
در این منازل گردون در این طواف همایون
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد
بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست
چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را

در ره ما نه هر چه که داری
دام شما راییم شکاری
بر ما دی را برنگماری
کی به کف آید تا نفساری
وز در من بین کارگزاری
رو ننماید جز که به زاری
گر بستانم عمر شماری
گر بستانم خمر خماری
کاغذها را چند نگاری
چونک بخوانی خط نهاری
از مه جانان در شب تاری
تا که کند او شاه سواری

گشتم من بر بام افندی
خوردم می از جام افندی
مایه ببخشد نام افندی
دولت مرغان دام افندی
شیر سیه شد رام افندی
جایزه بخشی کام افندی
پخته عالم خام افندی
محو شو اندر لام افندی
خاص بود خود عام افندی
که بگزارد وام افندی

گه چو شکاری در عجل آبی
عاقبت آخر در عمل آبی
تا کی ای دل در علل آبی
در نمدی تو در حلال آبی
عاشق شو تا بی خلل آبی
مطرب جویی در غزل آبی
در رخ دلبر مکتحل آبی
فاعل نبوی مفتعل آبی
در کف اویی در بغل آبی
زانک ز حیرت با دول آبی
زین دو به حیرت محتمل آبی
زین دو تحول در محل آبی
چند به گفتن منتقل آبی

به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی
جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی

دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی
ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی
کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

3038

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف
فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
چو آفتاب بر آمد به خاک تیره بگوید
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی
چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشست
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
که گوش دارد دیوار و این سر نیست نهانی
ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثنای
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنایی
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

3039

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر
تو شمس مفخر تبریز به خواجهگی چو نشینی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
به یک نظر تو بیخشی سعادت دوج جهانی
بکش کمان زمان را که سخت ساخته کمانی
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

3040

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
هزار اطللس کحلی بنفشه وار دریدی
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی
نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
چگونه گیج نگرده سر وجود ز شادی

3041

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری

ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آبی
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل
برادر و پدر و مادر تو عشاقند
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

3042

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
دلی که عشق نواز در این جهان بنسازد
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز

3043

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی
نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

3044

گهی به سینه درآبی گهی ز روح برآبی
گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی
بشر به پای دویده ملک به پر پیریده
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی
بگفتمت چه کس است این بگفتمیم هوس است این
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
بجوش دیک دلم را بسوز آب و گل را

درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
چو تتگ شکرقدی توام درون کناری
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری
چو خوان عشق کشتی تو ز سنگ آب برآری
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشتی و بداری
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
از انک می نگذارد که یک زمانش بخاری
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی
که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
بدر خط و سجم را چه آفتی چه بلایی

بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی
مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی
بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

تو جز خیال نیینی که مست خواب و نعاسی
چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
تو چشم عشق نداری تو مرد و هم و قیاسی
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

3046

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
چه جامه ها دردادی چه خرقة ها دزدیدی
چه شعله ها برکردی چه دیک ها بپزیدی
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی
اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی

چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

3047

به جان تو ای طایبی که سوی ما بازایی
برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی
سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده
بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم
مزن نگارا بربط به پیش مستی خربط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق
مگو دگر کوه کن سکوت را همره کن

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
که راحت جانست آن بدار دست از دستان
که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
بیار باده روشن خمار ما را بشکن
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم
به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر
چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم
مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی
ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش
به غیب آرامیده به پر جان پریده
بود خفیف و سابق برای عذرا وامق
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

3048

تو آسمان منی من زمین به حیرانی
زمین خشک لبم من بیار آب کرم
زمین چه داند کاندر دلش چه کاشته ای

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی
زمین ز آب تو باید گل و گلستانی
ز پوست حامله و حمل او تو می دانی

ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر
 چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ
 گهی بنالد و ناچه بزاید از شکمش
 رسول گفت چو اشتر شناس مومن را
 گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش
 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست
 ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را
 چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست
 از آفتاب قدیمی که از غروب بری است
 یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش

3049

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
 کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
 تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی
 به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
 اتبیت اطلب فی حکیم مقام ابی
 به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
 به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
 و کیف یصرع صقر بصوله الخرب
 کما یسبل میاه السقا من القرب
 رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
 و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی
 و یا که مست شدی او ز باده عنبی
 چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی
 شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی
 رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
 که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی
 بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

ر بود عقل و دلم را جمال آن عربی
 هزار عقل و ادب داشتیم من ای خواجه
 مسبب سبب این جا در سبب بریست
 پریر رفتم سرمست بر سر کوبیش
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
 جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
 چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست
 دریغ دلبر جان را به مال میل بدی
 و یا به حيله و مکرری ز ره درافتادی
 دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی
 غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
 از آن شراب پرستم که یار می بخشست
 برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست
 خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

3050

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی
 بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
 ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
 ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی
 بیا بیا که دواي هزار ایوبی
 ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
 محب و عاشق خود را تو کش که محجوبی
 به جان او که بگویی چرا در آشوبی
 ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
 گهی چو دسته فراش فرش ها روبی
 فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
 ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
 که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
 بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی
 قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت
 ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی
 بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
 بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
 به جای جان تو نشین که هزار چون جانی
 اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم
 گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
 دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی
 چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را
 خموش آب نگهدار همچو مشک درست
 به شمس مفخر تیریز از آن رسید دلت

3051

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی

به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی

بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بدی تو بلبل مستی میانه جعدان
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی
نشان های کژت داد این جهان چو غول
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگر
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک
خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

3052

چه باده بود که در دور از بگه دادی
نیود باده به جان تو راست گو که چه بود
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان
از انک راستی تو غلام آن کژی است
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم
نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند
اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار
ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا
مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

3053

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی
اگر نه پرتو لطفت بر آب می تابید
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی
منزهی و در آمیختن عجب صفتی است
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

3054

منم که کار ندارم به غیر بی کاری

هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
رسید بوی گلستان به گلستان رفتی
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی
که پیش باد خزانی خزان رفتی
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی
بهانه راست مکن کژ مگو به استادی
که راست نیست بجز قد او در این وادی
چو تیر زه به دهان گیر چون در افتادی
اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی
که جان عارف مستی و خصم ز هادی
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی
کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی
وگر غریو کنم در میان فریادی
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی
همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی
که فرد جزو نداند به غیر افرادی
چو میل کرد کشانیش تو به آبادی
مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی
به جای آب همه زهر ناب خوردندی
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
تموز و جمله نباتان او فسرردندی
دریغ پرده اسرار درنوردندی
ز انبهی همه پایهای ما فشرردندی
عقول و جان بشر را بدن شمردندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب های مروق ز درد دردندی
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری

ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی
فرو گذاشته ای شست دل در این دریا
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
به یاد عشق شب تیره را به روز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

3055

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
به غیر خدمت ما که مشارق شادایست
هزار صورت جنبان به خواب می بینی
بیند چشم خر و برگشای چشم خرد
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم
به پای جانب آن کس برو که پایت داد
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

3056

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبوح که ارواح راح خاص خورند
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
به آفتاب جلال خدای بی همتا
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

3057

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی

ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
نه ماهی بگرفتی نه دست می داری
گلی به دست نداری چه خار می خاری
برو برو که گرفتار ریش و دستاری
چگونه ابری آخر که سنگ می باری
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
چو مست کار امیر منی نکوکاری
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
که غیر او نرهند تو را ز اغیاری
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
بر آوریده دو کف در دعا و در زاری
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
که روح آینه توست و جسم زنگاری
که گرمدار منش باشم و خریداری
چو لعل می خری از کان من بخر باری
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
که در تو هیچ نماند کدورت بشری
فشانده دامن خود از غبار جانوری
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمری
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری
که تا میان من و تو نماند این دگری
کرم کریم نماید قمر کند قمری
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری

خدای داد دو دستت که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پرزر باقرضوالله آی
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر
خמוש باش و همی تاز تا لب دریا

3058

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج
به باد باده مرا داد همچو که بر باد
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی
دلی بیابد تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بنواخت
وانگه از سر دقت به حاضران می گفت
به باغ بلبل مستم صفر من بشنو
فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

3059

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنای
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت
تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش
به من نگر که در این بزم کمترین عام

3060

نهان شدند معانی ز یار بی معنی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر
بگو به نفس مصور مکن چنین صورت
اگر نقوش مصور همه از این جنس اند
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد
بگفتم او را صدق که من ندیدستم
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
به روز حشر که عریان کنند زشتان را
در این بدم که به ناگاه او مبدل شد

بداد عقل که تا راه آسمان گیری
ببینیش چو به کف آینه نهان گیری
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری
خری شوی به صفت راه کهکشانی گیری
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

به ناشتاب چشانید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی
به آب گرم مرا کرد یار اکرامی
مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
که او خراب کند عالمی به پیغامی
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
پدید شد سر مست مرا سرانجامی
غریب دلبری و بدیع انعامی
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی
مباش در قفصی و کناره بامی
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
مثال زبیب بر هیچ کف نیارامی
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

کجا روم که نروید به پیش من دیوی
که من بجستم عمری ندیده ام باری
از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
مثال صورت حوری به قدرت مولی

رخی لطیف و منزه ز رنگ و گلگونه
چنانک خار سیه را بهارگه بینی
ز هی بدیع خدایی که کرد شب را روز
کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد
به افغیی بنگر کو هزار افعی خورد
از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی
خمش که رنج برای کریم گنج شود

3061

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر رباب ننالذ چراش ادب نکنی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
حرام باد حیانت که جان حطب نکنی
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی
به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری
چو وحدتست عزبخانه یکی گویان
تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت
شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای
شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

3062

وگر شراب نداری چرا خیر نکنی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
به سوی شاه قباخش چون سفر نکنی
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر به سبزقبایان باغ کامده اند
چو خرقة و شجره داری از بهار حیات
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

3063

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
تو را نمود که آنی چه در غم اینی
چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
عروس جان نهان را هزار کابینی
که از ورای فلک زهره قوانینی
بنشنوند ز ابلسیان که تو طینی
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند
میان ببستی و کردی به صدق خدمت دین
ستاره وار به انگشت ها نمودندت
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار

3064

ز بامداد دلم می پرد به سودایی
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
پرست خانه دل از موکل عجمی
بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

چو وام دار مرا می کند تقاضایی
که هست در سرم امروز شور و صفرایی
همی رسند پیایی به دل ز بالایی
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
گریز نیست وگر هست کو مرا پایی
روان و رقص کنانیم تا به دریایی
قدم قدم بودش در سفر تماشایی
به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
خبر ندارد کو را نماند فردایی
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رای

3065

شدم به سوی چه آب همچو سقایی
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست
به چاه در نظری کردم از تعجب من
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش
زخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او
هزار گنج گدای چنین عجب کانی
جهان چو آینه پرنفش توست اما کو
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

برآمد از تک چه یوسفی معلابی
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
چه از ملاحظت او گشته بود صحرایی
اگر چه کور بود گشت طور سینایی
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار سیم نثار لطیف سیمایی
به روی خوب تو بی آینه تماشایی
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رای

3066

رسید ترکم با چهره های گل وردی
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم
بگفت نی که به قاصد مخالفی گفتمی
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
بدادمی عجب آورد گفت گستریدی
بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
ز آفتاب درآموختی جوامردی
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
گرفت در طلبم عادت جهان گردی
بدید اشک مرا در فغان و پردردی
به عشق گفت من و گفتنم درآوردی
که بندگان را با شیر و شهد پروردی
به عرف حیل ز را بدان همه زردی
که زرد گفتمی زر را به فن و آزردی

3067

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
به جان من به خرابات ای یک لحظه
بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار
سماع و شرب سقا هم نه کار درویش ست
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد
سری که درد ندارد چراش می بندی

چگونه رطل گران خوار را به دست آری
تو نیز آدمی مردمی و جان داری
که پیش از آب و گلست از الست خماری
مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
زیان و سود کم و بیش کار بازاری
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

3068

فرست باده جان را به رسم دلداری
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی
بدان نشان که دم داده ای از می که خویش
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
از آن میی که اگر بر کلوخ بریزی
از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند
چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من
گره گشای خداوند شمس تبریزی

3069

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر
هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد
به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد
گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت
چنین چنین به تعجب سری بجنبانید
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست
ز آب دیده داوود سیزه ها بررست
براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست

3070

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری
اگر دلت به بلا و غمش مشرَح نیست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

3071

دلا همای وصالی بپر چرا نپری
تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر
دمی به خاک در آمیزی از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال و بی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین که چون فند در نار
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
درون روزن دل ها برای بیداری
تهی و پر کنت دم به دم قدح واری
چو باده را به گرو برده ای نمی آری
کلوخ مرده برآرد هزار طراری
ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
که چشم جادوی او زد گره به سحاری

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
درون چشم تو بیند خیال اغیاری
به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
که نادرست و غریبست در نگر باری
چو من سپس نگریدم ربود دستاری
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری
هلا که می نگرد سوی تو خریداری
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری
لطیف مشتری سودمند بازاری
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری
که خشم حق نبود همچو کینه بشری
تو را گهر نپذیرد از آنک بدگهاری
ز حاملان امانت بدانک بو نبری
که ماند از شکر آن کس که او کند شکری
از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری
نظر چرات نبیند چو مایه نظری
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
که دانگیش نگرده فنا پی شجری
بدل نگرده هیزم به شعله شری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
گذشته ست ز او هام جبری و قدری

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری
 بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد
 تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر
 بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
 به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا
 هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را
 رسید صورت روحانیی به مریم دل
 از آن نفس که در او سر روح پنهان شد
 ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو
 چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری
 حیات موج زنان گشته اندر این مجلس
 به دست طره خوبان به جای دسته گل
 هزار جام سعادت بنوش ای نوید
 هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا
 جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف
 میان بحر عسل بانگ می زند هر جان
 فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان
 قیامت ست همه راز و ماجراها فاش
 برآر باز سر ای استخوان پوسیده
 ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون
 تو راست کان گهر غصه دکان بگذار
 شکوفه های شراب خدا شکفت بهل
 جمال حور به از بردگان بلغاری
 خیال یار به حمام اشک من آمد
 دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
 درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی
 کی دیده ست چنین روز با چنان روزی
 کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
 دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها
 مباح بسته مستی خراب باش خراب
 خراب و مست خدایی در این چمن امروز
 به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ
 صلاهی صحت جان هر کجا که رنجور است
 غلام شعر بدانم که شعر گفته توست
 سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است
 ز حرف و صوت ببااید شدن به منطق جان
 کز آن طرف شنواند بی زبان دل ها
 بیا که همره موسی شویم تا که طور
 که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی
 ز دست عشق کی بسته ست تا جهد دل من

مسلم آمد یار مرا دل افروزی
 اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
 بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
 جمال روی پدر درنگر اگر پسری
 وگر چه پیر نماید به صورت بشری
 به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
 هزار آیت کبری در او چه بی هنری
 ز بارگاه منزله ز خشکی و ز تری
 بگرد حامله دل را رسول رهگذری
 به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
 چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
 خدای ناصر و هر سو شراب منصور
 به زیر پای بنفشه به جای محفوری
 بگير صد زر و زور ای غریب زر زوری
 شراب روح فزای و سماع طنبوری
 به پیش مومن و کافر نهاده کافوری
 صلا که بازرهیدم ز شهد زنبوری
 خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
 که مرده زنده کند ناله های ناقوری
 اگر چه سخره ماری و طعمه موری
 بیوش خلعت میری جزای ماموری
 ز نور پاک خوری به که نان تنوری
 شکوفه ها و خمار شراب انگوری
 شراب روح به از آس های بلغوری
 نشست مردمک دیده ام به ناطوری
 چه عار دارد سیاح جان از این عوری
 تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
 که واخرد همه را از شبی و شب کوری
 جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
 که کند خدای مقیمان بیت معموری
 یقین بدانک خرابیست اصل معموری
 هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
 چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری
 تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
 که جان جان سرافیل و نفخه صوری
 که دیر و دور دهد دست وای از این دوری
 اگر غفار نباشد بس است مغفوری
 نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
 که کلم الله آمد مخاطبه طوری
 چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
 به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
 رهیدم از کله و از سر و کله دوزی

دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم
چو آهوی خنتی خون تو شود همه مشک
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی
به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را
شراب لعل رسیده ست نیست انگوری
هوا و حرص یکی آتش نیست تو بازی
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

3075

بیا بیا که تو از نادرات ایامی
به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت
همی زیم به ستیزه و این هم از گولیت
به هیچ نقش ننگی ولیک تقدیرا
گهی فراق نمایی و چاره آموزی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی
اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی
برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

3076

بلندتر شده ست آفتاب انسانی
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو
زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را
دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبت
به هر سحر که درخشی خروس جان گوید
چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

3077

ایا مربی جان از صداع جان چونی
ز زحمت شب ما و ز ناله های صیوح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوست
ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بپرسند درد دل چونست
چو روی زشت به آینه گفت چونی تو
جواب گفت که من بازگونه می پرسم
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال
بگو تو باقی این را که از خمار لب

3078

یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

برادری پدري مادری دلارامی
گزاف نیست برادر چنین نکونامی
قبول می کنیش با کژی و با خامی
که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی
گهی رسول فرستی و جان پیغامی
بداند این دل شب رو که بر سر بامی
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
قبول می نکند هیچ عالم و عامی
برو برو که مرید عقول و احلامی
محال هر دو جهان را چو من درآشامی
مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
که نامه همه را نانبشته می خوانی
چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
تو ترجمان بگ سر زبان مرغانی
که آفت نظر جان صد سلیمانی
هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
به سوی او برم از باغ روح ریحانی

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی
ایا جهان ملاححت در این جهان چونی
به گلستان که بگوید که گلستان چونی
ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
مثال کشت که گوید به آسمان چونی
که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی
میان جان و روانم که ای روان چونی
سرم گران شد پرسش که سرگران چونی

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل
به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
فداح روح حیاتی فانت تحییی
و انت تلبس روحی مکرما حلا
ایا مفجر عین تقرر عینی

3079

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

3080

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند
خدیب مفخر تبریز شمس دین به حق

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
در آب و گل به چه آمد پی خوش آینی
به آب و گل بنماید که آن نه ای آینی
روی به معدن خود زانک جمله زرینی
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
که صاع زر تو ببردی به بد تو تعینی
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در این مکان فنا چون حریص تمکینی
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
و انت تخلص دیباجتی من الطین
بها اعیش و تکفینی لتکفینی
سقاها سکراتی و شربها دینی

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
که می رسید به گوش از هواش هیپایی
که فرق سجده کنش هست آسمان سای
که هست بلبل او را غلام عنقایی
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خایی
که جان چو رعذ زند در خمش علا لایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

که شعله شعله به نور بصر در افزایی
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جای
حرارتیست درون دل از شکر خایی
نیم به دولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
به تشنگان ره عشق کرده سقایی
به اصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات تو را ز بالایی
دو صد مراد بر آری چنین چو بازایی

مرا چه می نگری کز به شب خریدستی

چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان
 تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین
 غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
 ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت
 ز آه و ناله تو بوی مشک می آید
 تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو
 حدیث جان توست این و گفت من چو صداست
 تو خویش درد گمان برده ای و درمانی
 اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی
 دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
 تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست
 دلا برو بر یار و میاش بسته خویش
 به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون
 چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر
 همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

3082

کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
 که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
 بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
 چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
 یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
 اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی
 اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
 تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
 وگر تمام بگویم ابایزدستی
 جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
 دگر کیست نداند که ناپدیدستی
 که سایح و سبک و چابک و جریدستی
 بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
 چنین درازسخن را بدان کشیدستی
 مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

رهید جان دوم از خودی و از هستی
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
 درست گشت مرا آنچه من ندانستم
 چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد
 طبیب فقر بجست و گرفت گوش دلم
 ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد
 ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

شده ست صید شهنشاه خویش در مستی
 زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
 چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
 چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
 که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
 نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
 ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

3083

بیا بیا که چو آب حیات در خوردی
 بیا بیا که گلستان ثنات می گوید
 بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت
 برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو
 برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست
 بیا بیا که ولی نعمت همه کونی
 بیا بیا و بیاموز بنده خود را

بیا بیا که شفا و دواى هر دردی
 بیا بیا بنما کز کجاش پروردی
 نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی
 نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی
 که دیده ها همه گریان و تو در این گردی
 که مخلص دل حیران و مهره نردی
 که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

3084

به جان تو که بگویی وطن کجا داری
 چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز
 سماع باره نبودم تو از رهم بردی
 به گوش چرخ چه گفתי که یاهو گرد شده ست
 به خاک هم چه نمودی که گشت آبستن
 به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند
 به گوش کفر چه گفתי که چشم و گوش بیست
 چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
 به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت
 چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
 به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک
 به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید
 دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
 که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
 به مکر راه زن صد هزار طراری
 به گوش ابر چه گفתי که کرد درباری
 ز باد هم چه ربودی که می کند زاری
 به بحر ها تو بیاموختی گهرباری
 به گوش عقل چه گفתי که گشت انواری
 چگونه در غم و غم می کشی به بیداری
 که ره دهی دل و جان را به غصه نسیاری
 ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
 چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
 که گر به کوه رسانی همش به رقص آری
 چنانک با تو همی پیچد او به مکاری

دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

3085

به حق آنک تو جان و جهان جاننداری
به حق حلقه عزت که دام حلق منست
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست
به حق بام بلندی که صومعه ملکست
دری که هیچ نبستی به روی ما دربند
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن
به برج آبی فرمود خاک را تر کن
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
هنروری که ببوشد هنر غرض آنست
وگر بستر ببوشد هنر غرض آنست
نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که من به تن بشر مثلکم بدم و اکنون
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی
اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مشکل
گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین
دلیل سود ندارد تو را دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم
بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

3086

شبی که دررسد از عشق پیک بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
ز هی شبی که چنان نجم در طلوع آید
ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود
طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

3087

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
درون خار گلست و برون خار گلست
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا

نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

مرا چنانک پیورده ای چنان داری
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
مرا به بام برآری چو نردبان داری
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
برای پختن خامی چو دیگدان داری
به شکر آنک درون چشمه روان داری
که از گشایش بی چون ما نشان داری
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که شهره گردد در دانش و عنان داری
که شهره گردد در ستر و در نهان داری
که شهره گردد در دانش و صوان داری
که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری
مرید پیر شو ار دولت جوان داری
درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
شعار شعر مرا با روان روان داری
خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
به روز روشن بدهد صفات ستاری
کسی ندید چنین بی هشی و هشکاری
کی زهره دارد با آفتاب سیاری
که برنشست به سیران خدیو بیداری

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری
به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشکاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری

خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق
زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق
دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

3088

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند
برای خدمت تو آب در سجود رود
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع
که تا نخست برو تابد آن تف خورشید
تننا ز کوه بیاموز سر به بالا دار
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است
روانه باش به اسرار و می تماشا کن
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری
حلاوت شکر او گلوی من بگیرت
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان
گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

3089

به اهل پرده اسرارها بپر خبری
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
برید غیرت و آگشت و هر یکی می گفت
شبانگهانی عقرب چو کز دمک می رفت
که پاسبان سر پرده جلالت او
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
چو بوی خمر ریحش برون زند ز جهان
به بر و بحر فتادست ولوله شادی
فکنند ایمن و ساکن حذرکنان بلا
که ذره های هواها و قطره های بحار
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز
نگارگر بگه نقش شهرها می کرد
چو در رسید به تبریز و نقش او ناگاه

غنیمتست ز یار وفا جفاکاری
ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری
اگر دروغ فروشی و گر محال آری
ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که کند ابر غم گهرباری
مثال ده که نگردد جهان به شب تاری
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
به آفتاب نظر می کند به صد خواری
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
نخست او کند آن نور را خریداری
که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری
که دل تو را برهاند از این جگرخواری
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چو نی برو ز نبی جانب شکرباری
بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

که پرده های شما بردرید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمری
که در چه اید بگفتند نیستمان خبری
به ناله های پر آتش که آه واحذری
به گوش های سر پرده هاش بر خطری
به نطف قهر بزد تا بسوخت از شرری
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
به اعتماد که او راست بسته بال و پری
پرید در پی آن نسر و برسکست سری
خراب و مست ببینی به هر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
برو فتاد شعاعات روح سیمبری

قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

چو مستیان شبانه ز خوردن سکری
همی گدازد در آب شکر چون شکری

3090

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی
چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی
گهی چو موسی عمران روی شبان باشی
چو پس جهی چو زنان خام قلتبان باشی
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی
نه آن که سست فکندی ز رخ زنان باشی

3091

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز
مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز
برآر نعره ارنی به طور موسی وار
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدای را تو ببینی به رغم معتزلی
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی
بزن تو گردن کافر غذا بکن چو علی
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

3092

هزار جان مقدس فدای سلطانی
ببرد او به سلامت میان چندین باد
نگین عشق کاسیر و بند دیو و پری
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

که دست کفر برو بر نیست پالانی
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی
دریده صورت خیرات او گریبانی
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی
لفاقه را طربی و جنازه را جانی

3093

نگفتمت که تو سلطان خوبرویی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد
نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خמוש باش و چو ماهی در آب رو پنهان
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی
گران نباشد بارانی به بورانی
وگر کمی ز پر او چه باد پرانی
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی
ببرد دولت و پیروزی به پیشانی
دگر نگوید یا رب مده پریشانی
کی دید پشه که او می کند سلیمانی
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

3094

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
بپرسمت ز وفاهای بی وفا چونی
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی
اگر نه غافلی از وی گریزیا چونی

3095

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب می پرسی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
مجردان همه شب نفل و باده می نوشند
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان
گلست قوت تو همچون زنان آبستن
دی و بهار همه سال مار خاک خورد
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی
میان گنج زری مس قلب می چینی
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
غدوت اشربها و الخمار یسقینی
در این خوشی که در افواه سابق الدینی
تو مست بستر گرمی حریف بالینی
مراقب ذهبی دشمن مساکینی
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی
اگر انار زند خنده تین کند تینی
وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی
کانیس دفتری و طالب دواوینی

3096

ز بامداد دلم می جهد به سودایی
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت
فسون ناله بخوانم بر ازدهای غمش
عجب که دوش کجا بوده است این دل من
به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ
به خوی آتش او من همی روم ای یار
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

ز بامداد پگه می زند یکی رایبی
که از پگه دل من گشت آتش افزایی
که آتشت دم او و ناله سقایی
که بر رخ دل من هست تازه صفراپی
که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
به حيله ها و به تزویرها و هیهای
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایبی
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایبی

3097

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

در آ در آ که به جان آدمم ز تنهایی
ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعناپی

3098

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه
بیا که روز عزیزست مجلسی برساز
پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
به خنده گفت بیا کز زحیر وارستی

هزار جان بفرودی اگر دلی بردی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی
دلا میی بستان کز خمارها برهی
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل
خמוש باش اگر چه که جمله سیمبران
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
چنین بتی بپرست ای صنم چو پپرستی
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

3099

دباد پندم استاد عشق از استادی
هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را
به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی
رسید داد خدا و بمرد بیدادی
مهست نورفشان بر خراب و آبادی
که پشتدار تو باشد میان هر وادی
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی
که شاه مثل ندارد به راست میعاد
چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

3100

بیست خواب مرا جاودانه دلداری
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی
اگر چه کوه بود عقل همچو که پپرد

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری
چو مرده ای که در افتاد در نمکساری
کجا گذارد این فتنه صبر صباری
ببین چه صرصر باهیبتست این باری

3101

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب
بیا حیات همه ساقیان بیپما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان
چگونه خنده بپوشم انار خندانم
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد
برآ در آینه شو یا ز پیش چشم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
نبات و قند نتاند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
بکند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید براقی
خراب و مست دریدیم دلق زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
به برق عارض رومی و چشم قفچاقی
فرست باده بی ابر را که رزاقی

3102

برست جان و دلم از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچ می ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد

شدست خاص شهنشاه روح در مستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی

طیب فقیر بخت و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهایی که کی صبا بوزد
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

که مژده ده که ز رنج وجود و ارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

3103

پدید گشت یکی آهوی در این وادی
همه سوار و پیاده طلب در افتادند
چو یک دو حمله دویند ناپدید شد او
لگام ها بکشیدند تا که واگردند
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس
یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط
گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
از این جماعت قومی که خاصتر بودند
چو خو و طبع و را خوبتر بدانستند
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
از آنک زهره بدرد دل ضعیفان را
که آسمان و زمین بر درد اگر بیند
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
ایا جمال تو را او جمال داد و نمک
حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان
اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی
کفیل قافیہ عمر سایه اش بادا

به چشم آتش افکند در همه نادی
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی
نمود باز بدیشان فزودشان شادی
که باد در پی او گم کند همی بادی
ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
به چشم مست بیاموختشان هم اورادی
ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
به شکل های عجایب مثال شیدی
چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
یکی صفت ز صفت های میدی بادی
که او مراست خدیو و مجیر بیدادی
وگر شود به نصیحت هزار عبادی
کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
فقی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

3104

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
بده تو ملک و مال و دلی به دست آور
هزار بدره زرگر بری به حضرت حق
که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار
ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
دل خراب چو منظرگه اله بود
عمارت دل بیچاره دو صدپاره
کنوز گنج الهی دل خراب بود
کمر به خدمت دل ها ببند چاکروار
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
چو همعنان تو گردد عنایت دل ها
روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی
خמוש و صف دل اندر بیان نمی گنجد

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
که تا به واسطه آن دلی به دست آری
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
زهی سعادت جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
که برگشاید در تو طریق اسراری
شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
دمت بود چو مسیحا دوا بیاماری
شنو تو نکته لولاک از لب قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی
 ز نوبهار رخس این جهان گلستانی
 فروگرفت مرا مست وار و می گفتم
 بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر
 بريخت بر من از آن می که چرخ پست شدي
 بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
 به پیش قامت زبباش آسمان پستی
 بجستمی من از او گر بهانه ای هستی
 تن تو حيله شدي سر به سر ز ما رستی
 اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
 ایا فکنده در این بحر نور شستستی

فرست باده ی جان را به رسم دلداری
 بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابي
 چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد
 میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست
 هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق
 از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
 میان جمع مرا چون قدح چه گردانی
 مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
 ز ابر دل قطرات حیات می باری
 ز گل گلی بفراید ز خار هم خاری
 ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری
 چو چنگ بی خیرم از نوا و از زاری
 تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری
 چو شمع را تو در این جمع در نمی آری
 که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

میان تیرگی خواب و نور بیداری
 که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
 تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
 مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
 شکفته گلین جوزا برای عشرت تست
 سریر هفت فلک تخت تست اگر چه کنون
 کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
 بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
 پی مراد چه پویی به عالمی که درو
 حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد
 گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی
 شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

چنان نمود مرا دوش در شب تاری
 که جمله محض خرد بود و نور هشیاری
 چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری
 که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری
 تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری
 ز دست طبع، گرفتار چار دیواری
 که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری
 به داس دهر همان بدروی که می کاری
 چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!
 اگر به ملک همه عالمش بینباری
 ولی چه سود از آن، چون بجاش بگذاری؟!
 تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی
 چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
 نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
 به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
 انار بودم خندان، بران عقیق لبت
 انار عشق تو بودست شمس تبریزی

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی
 نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی
 بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی
 به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی
 کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی
 که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
 گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
 هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
 ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا
 چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
 دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
 پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی
 گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی
 هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لیبی
 نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی
 کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی
 من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی
 پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟

کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
اشکلفیس چلی، انپا پیسویلا دو
من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

3110

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
وعده کردی کایم، وعده را می پایم
وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
بی نوم پروانی، جای تو پیدا نی
هوش را بریاید، عمر را افزاید
اندران مجلسها، که تو باشی شاها
تلختر جام ای جان، صعبتتر دام ای جان
تلختر جام ای جان، صعبتتر دام ای جان
خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی
پختگان را خمی، بهر خامان شیری
عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
گر شود هر دستی دستگیر مستی
روحها دریادان، جسمها کفها دان
سیدی مولایی، مسکنی مشوایی
فالق الصباح، خالق الرواح
من نهادم دستم، بر دهان مستم

چرخ را پر کردزینت و زیبایی
سرده مستانی، و افت سرهایی
از طوافت کیوان یافته بالایی
ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی
در پی تو دلها، خیره و هر جایی
چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
جان نگنجد، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی
دست تو خون ریزی، دست را نالایی
نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
مبدع الاشیاء مسکرا الاجزاء
یا کریم الراح، ساعة السقاء
تا تو گویی که تو داده ی گویایی

3111

تو چنین نبودی تو چنین چرایی
دل و جان غلامت چو رسد سلامت
تو قمر عذاری تو دل بهاری
فلک از تو حارس زحل از تو فارس
دل خسته گشته چو قدح شکسته
بده آن قدح را بگشا فرح را
دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد
بگذار دستان برسان به مستان
همگی امیدی شکری سپیدی
شکری نباتی همگی حیاتی
طرب جهانی عجب قرانی
بزنی ز بالاتر لایلالا
دل من بپردی به کجا سپردی
بفزا دغا را بفریب ما را
سر ما شکستی سر خود ببستی
به پلاس عوران به عصای کوران
به طمع چنانی به عطا جهانی
خمش ای صفورا بگذار او را
نه به اختیاری همه اضطراری
تو یکی سبویی چو اسیر جویی
تو به خود چه سازی که اسیر گازی
خمش ای ترانه بجه از کرانه

چه کنی خصومت چو از آن مایی
تو دو صد چنین را صنما سزایی
تو ملک نژادی تو ملک لقایی
ز برای آن را که در این سرایی
تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
که غم کهن را تو بهین دوایی
همه سهل باشد تو عجب کجایی
ز عطای سلطان قدح عطایی
چو مرا بدیدی بکن آشنایی
طبق زکاتی کرم خدایی
تو سماع جان را تر لایلالی
تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
نه جواب گویی نه دهی رهایی
بر توست عالم همه روستایی
که خرف نگردد ز چنین دغایی
چه طمع ببستی ز چه می ربایی
عجب از تو خیره به عجب نمایی
تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
تو به خود نگردی تو چو آسیایی
جز جو چه جویی چو ز جو برایی
تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
که نوای جانی همگی نوایی

3112

تو خدای خوبی تو صفات هوایی
 به یکی عنایت به یکی کفایت
 همه یاروه گشته همه قبله هشته
 همه چاره جویان ز تو پای کوبان
 تو مرا نگویی ز کدام باغی
 همه شاه دوزی همه ماه سوزی
 تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی
 ز حیات بشنو که حیات بخشی
 تو اگر ز مستی دل ما بختی
 تو سماع گوشه تو نشاط هوشی
 نه دلت گشادم که دگر نگویی
 کدویبست سرکه کدویبست باده
 تو خموش آخر که رباب گشتی
 تو چرا بکوشی جهت خموشی

تو یکی نباشی تو هزارتویی
 ز غم و جنایت همه را بشویی
 چه غمست کآخر همه را بجویی
 همه حمدگویان که خجسته رویی
 تو مرا نگویی ز کدام کویی
 همه وای وایی همه های و هوایی
 تو اگر عدویی چه عجب عدویی
 ز نبات بشنو که نبات خوبی
 دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
 نظر دو چشمی شکر گلویی
 نه چو موت کردم که دگر نه مویی
 ترشی رها کن اگر آن کدویی
 که به تن چو چوبی که به دل چو مویی
 که جهان نماند تو اگر نگویی

3113

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
 نخرم فلک را، بدو حسبه والله
 چو گشاده دستم، چو ز باده مستم
 نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
 چو تو عقل داری، بگریز از من
 وگر آشنایی، تو دو چشم مایی
 چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!
 تو بیار ساقی! ز شراب باقی
 ز جفای مستان، نروی ز دستان

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
 من اگر حقیرم، نکنم حقیری
 بده ای برادر قدح فقیری
 که اگر بمیرم، نکنم امیری
 هله دور از من، مکن این دلیری
 کمنت غلامی، اگرم پذیری
 طرب اندر آبی نکنی زحیری؟!
 که لطیف خوبی، و شه شهیری
 که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

3114

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری
 من نزل و منزل تو من برده ام دل تو
 این شمع و خانه منم این دام و دانه منم
 دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی
 اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوشت
 ارواح بر فلک اند پران به قول نبی
 ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکنند
 این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین
 زین برج ها بگذر چون همپیر ملکی

نیکو نگر که منم آن را که می نگری
 که جان ز من ببری والله که جان نبی
 زین دام بی خبری چون دانه می شمری
 دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری
 زین حشر بی خبرند این مردم حشری
 ارواح امتتانی طائر خضری
 انظر الی ملک فی صورت البشری
 فالجسم جامده و الروح فی السفری
 و اطلع علی افق کالشمس و القمری

3115

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی
 دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند
 عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود
 من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو
 تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما
 حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را
 آن دم که دم بزیم با تو ز خود بروم
 ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی
 ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی
 املی الهوی اسفا یوم النوی بدنی
 تو عقل عقل منی تو جان جان منی
 کز من به هر گنهی دل را تو برکنی
 بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی
 اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المننی
 لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی
 وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی
 آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

3116

به جان آتشینم به رخ ز عفرانی
 ز جان هم بریدم که جان را تو جانی
 کنون رفت کارم گذشت از نشانی
 تو آب حیاتی که در تن روانی
 نگفتند هرگز تو را لن ترانی
 تو روپوش می کن که پنهان نمائی
 برانی برانی بخوانی بخوانی
 ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی
 هم الیاس و خضری و هم جان جانی
 چو پیش تو میرد زهی زندگانی
 دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
 مکن سجده آن را که تو جان آئی
 گره از گمانست و تو صد عیانی

دلا گر مرا تو ببینی ندانی
 دل از دل بکنم که تا دل تو باشی
 ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها
 تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
 تو آن نازنینی که در غیب بینی
 چه می نوش کردی چه روپوش کردی
 چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ
 تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
 تو آن صدر و بدری که در بر و بحری
 کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن
 ایا همنشینا جز این چشم بینا
 اگر مرد دینی بسی نقش بینی
 گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

3117

در آ در خرابی چو تو آفتابی
 ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
 که عمریست ای جان که اندر حجایی
 به بیداریست این عجب یا به خوابی
 بگفتا که شاید ولی برنتابی
 مرا گفت بشنو گر اهل خطابی
 وگر آتشی نیست چون دل کبابی
 در اسرار عشقش چو ابر سحابی
 مثال صراحی پر از خون نابی
 چو در عین آبی چه مست سرابی
 تو خود را برون کن که خود را عذابی
 تو بردار کهگل که خم شرابی
 تو آن سیل خونی که دریا بیابی
 که مفتاح عرش و فتاح بابی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی
 چه گویی دلم را که از من نترسی
 منم دل سپرده برانداز پرده
 چو پرده برانداخت گفتم دلا هی
 بگفتم زمانی چنین باش پیدا
 دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش
 که گر او نه آبست باغ از چه خندد
 از این جنس باران و برفش جهان شد
 بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی
 دلا چند باشی تو سرمست گفتن
 بر این و بر آن تو منه این بهانه
 من و ماست کهگل سر خم گرفته
 دلا خون نخسید و دانم که تو دل
 بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

3118

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
 که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
 چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
 چو می در تن بنده هرسو دویدی
 ربودی دلم را، هوا بر پریدی
 که در خانه رفتی و رو درکشیدی
 که جان ناپدیدست، و تو ناپیدی
 که صد جا به فریاد جانم رسیدی

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!
 چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی
 مها، بار دیگر نظر کن به چاکر
 تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم
 تو باز سپیدی، که بر من نشست
 دلم رو به دیوار کردست از آن دم
 اگر جان بخواندم ترا راست گفتم
 به فریاد من رس، که این وقت رحمست

3119

مکانت کی یابد که تو بی مکانی
 که کفست صورت به بحر معانی
 که عالم از آن جاست یک ارمغانی
 رسد تا نماند حقیقت نهانی
 که هر چیز را که بجویی تو آئی

نشانت کی جوید که تو بی نشانی
 چه صورت کنیمت که صورت نبندی
 از آن سوی پرده چه شهری شگرفست
 به نو نو هلالی به نو نو خیالی
 گذارو مباش و مزن هر دری را

دلا خیمه خود بر این آسمان زن
مددهای جاننت همه ز آسمانست
گمان های ناخوش برد بر تو دل ها
به چه عذر آید چه روپوش دارد
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی
ز سر گیرد این دل عروج منازل
خنک آن زمانی که هر پاره ما
گرانی نماند در آن جا و غیری
به گفت اندر آید اجزای خامش
چه ها می کند مادر نفس کلی
ایا نفس کلی به هر دم کیاست
مگو عقل کلی که آن عقل کل را
که آن عقل کلی شود عقل کلی

3120

اگر چه لطیفی و زیبایایی
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان
بدن را قفص دان و جان مرغ پران
در آفاق گردون زمانی پریدی
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
گهی پا زنی بر سر تاجداران
گهی آفتابی بتابی جهان را
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی
از این ها گذشتم مبر سایه از ما
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
در آ در دل ما که روشن چراغی
اگر لشکر غم سیاهی در آرد
شدم در گلستان و با گل بگفتم
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی
چو مجنون بیامد به وادی لیلی
بگفتند لیلی شما را بقا باد
پس آن تلخکامه بدرید جامه
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد
درازست قصه تو خود این بدانی
چو با خویش آمد بپرسید مجنون
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
ندا کرد مجنون قلاوز دارم
چو یعقوب و قتم یقین بوی یوسف
مشام محمد به ما داد صله
ز هر گور کف کف همی برد خاکی
مثال مریدی که او شیخ جوید
بجو بوی حق از دهان قلندر
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره
به مجنون تو باز آ و این را رها کن
ضعیفست در قرص خورشید چشم
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
چو موسی که نگرفت پستان دایه

مگو که نتانم بلی می توانی
از آن سو رسیدی همان سوی روانی
نداند که تو حاضر هر گمانی
که تو نانبشته غرض را بخوانی
بریزی تو بر ما قدح های جانی
ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
به رقص اندر آید که ربی سقانی
که گیرد سر مست از می گرانی
چنان که تو ناطق در آن خیره مانی
که تا بی لسانی بیابد لسانی
کیت می فرستد به رسم نهانی
به هر دم کسی می کند مستعانی
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

به جان بقا رو ز جان هوایی
وفا زو چه جویی ببین بی وفایی
قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
گذشتی بدان شه که او را سزایی
که هم فوق بامی و هم در سرایی
گهی در روی در پلاس گدایی
گهی همچو برقی زمانی نیایی
تو صحرای سبزی و جان ها چرایی
که در باغ دولت گل و سرو مایی
کلیدی فرستی و در را گشایی
در آ در دو دیده که خوش توتیایی
تو خورشید رزمی و صاحب لوابی
جهاز از کی داری که لعین قبابی
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
که یابد نسیمش ز باد صبابی
ببین بر تبارش لباس عزایی
بغلطید در خون ز بی دست و پای
بسی کرد نوحه بسی دست خایی
همی کوفت بر دل که صید بلایی
تپش های ماهی ز بی استقایی
که گورش نشان ده که بادش فضایی
بس افتد از این ها ز سو القضایی
مرا بوی لیلی کند ره نمایی
ز صدساله راهم رساند دوابی
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
به بینی و می جست از آن مشک سابی
کشد از دهان ها دم اولیایی
به جد چون بجویی یقین محرم آبی
که در خاک افتاد جرعه ولایی
که شد خیره چشم ز شمس ضیایی
ولی مه دهد بر شعاعش گوایی
ولی این نشانست از کبریایی
که با شیر مادر بدش آشنایی

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
چراغیست تمییز در سینه روشن
بیاورد بویش سوی گور لیلی
همان بو شکفتش همان بو بکشتش
به لیلی رسید او به مولی رسد جان
شما را هوای خدای است لیکن
گروهی ز پشه که جویند صرصر
که صرصر به پشه دل شیر بخشد
بیان کردمی رونق لاله زارش
چمن خود بگوید تو را بی زبانی

3121

هم ایثار کردی هم ایثار گفתי
چراغ خدایی به جایی که آبی
تو قانون شادی به عالم نهادی
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان
به بازار راعی چه نادرمتاعی
به زیر و به بالا تو بودی معلا
به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی
تو کن شرح این را که در هر بیانی

3122

الا میر خوبان هلا تا نرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم
تو جانان مایی تو خاصان مایی
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

3123

به حیلت تو خواهی که در را ببندی
چو رنجور والله که آن زور داری
گر آن روی چون مه به گردون نمایی
غلام صبوحم ولی خصم صبحم
اگر گاو آرند پیشت سفیهان
به یک غمزه آهوان دو چشمت
زمستان هجر آمد و ترسم آنست
وگر همچو خورشید ناگه بتابی
خموشم ولیکن روا نیست جانا

3124

چو عشقش برآرد سر از بی قراری
کجا کار ماند تو را در دو عالم
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را
گر آن گل نجیدی چه بویست این بو
گلستان جان ها به روی تو خندد

که در بوشناسی بدش اوستایی
رهاند تو را از فریب و دغایی
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی
به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
زمین شد زمینی سما شد سمایی
خدا کی گذارد شما را شمایی
بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی
ولی برنتابد دل لالکایی
صلا در چمن رو که اصل صلائی

که از جور دوری و با لطف جفتی
حیات جهانی به هر جا که افتی
چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
شرابیست نادر که آن را نهفتی
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
فلک را دریدی چمن را شکفتی
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
چو با دل جنوبی عبارات رفتی

بهانه نگیری و از ما نرنجی
که سر را نخارم نگارا نرنجی
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
که امشب بخندی و فردا نرنجی
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بنالی چو رنجور و سر را ببندی
که بر چرخ آبی قمر را ببندی
به صبح جمالت سحر را ببندی
که از بهر رفتن کمر را ببندی
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی
چو روبه کنی شیر نر را ببندی
که سیلاب این چشم تر را ببندی
بدین آب هر رهگذر را ببندی
که از حال زارم نظر را ببندی

تو را کی گذارد که سر را بخاری
چو از عشق خوردی یکی جام کاری
تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
نه کت می نوازد نه اندر کناری
تو حیلت رها کن تو داری تو داری
گر آن می نخوردی چرا در خماری
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری

خیالت چو جامست و عشق تو چون می
تو ای شمس تبریز در شرح نابی

زهی می زهی می زهی خوشگواری
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

3125

بتا گر مرا تو ببینی ندانی
بدادم به تو دل مرا توبه از دل
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی
تو هم غیب بینی تو هم ناز بینی
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان
از این جان ظاهر به جان آمدن من
میان دو جان مانده بودیم حیران
یکی جان جنت یکی جان دوزخ
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

به جان لاله زارم به رخ زعفرانی
سپارم به تو جان که جان را تو جانی
کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آب حیاتی که در تن روانی
نگفتند هرگز تو را لن ترانی
تو روپوش می کن که پنهان نمایی
چو پیش تو میرم زهی زندگانی
کز این جان ظاهر شود جان نهانی
که می گفت ایی که می گفت آئی
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
بخوانی بخوانی برانی برانی

3126

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی
دلچون ستاره شبی در نظاره
چو در برج عشاق پا در نهاد او
چو آن مه برآمد به چشمش درآمد
دلچون پاره پاره بشد عشق باره
چو از بامداد او سلامی بداد او
چو بر روی من دید آثار مجنون
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
چه سرها که داند چه درها فشاند
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز

یکی لعل دیدم شدم زر کانی
به هر برج می شد به چرخ معانی
سری کرد ماهی ز افلاک جانی
زمین درنگند از آن آسمانی
که هر پاره من دهد زو نشانی
مرا از سلامش ابد شد جوانی
ز رحمت بیامد بر من نهانی
چنین من از آنم که تو آن چنانی
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
همه رمز آنست دریاب ار آئی
چو او را ببینی تو او را بدانی

3127

عجب العجایب توی در کیایی
توی محرم دل توی همدل
تو دانی که دل در کجاها فتادست
برافکن برو سایه ی از سعادت
جهان را بیارا به نور نبوت
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر
نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!
کف آب را تو بدادی زمینی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر
حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر
شبا، در تهیج چو مار سیاهی
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند
الا ماه گردون! که سیاح چرخ
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن
اسکان قلبی! علیکم ثنایی
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد

نما روی خود، گر عجب می نمایی
بجز تو که داند ره دلگشایی
اگر دل نداند ترا که کجایی
که مسجود قانی و جان همایی
که استاد جان همه انبیایی
عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی
چو رست از منی، وار هانش ز مایی
سیه دود را تو بدادی سمایی
همه حلم و علمی همه کیمیایی
که در شب چو بدری ز جانها برآیی
که بحرست چشمم، در او غرقه آبی
جهان را بخوردی، مگر ازدهایی
هرانچ بخوردی سحرگه بزایی
پی من باشد دمی گر بیایی؟!
تو هر دیده را شیوه ی می نمایی
افیضوا علینا، کووس البقاء
اگر جمله چشمی، اسیر عمایی
بجو در جنونش دلا اصطفایی

اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب
تن اندر جنونش، دلم ارغونش
مگر اختران دیده اندت ز بالا
غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست
فلا عیش یا سادتی ما عداکم

3128

تو هر چند صدی شه مجلسی
بده وام جان گر و جو هیت هست
غریبان برستند و تو حبس غم
در این راه بیراه اگر سابقی
لطیفان خوش چشم هستند لیک
نه بازی که صیاد شاهان شوی
نه ای شاخ تر و پذیرای آب
برو سوی جمعی چو در وحشتی
چو استارگان اندر این برج خاک
خمش کن مباح این دم از بهر برد

3129

رضیت بما قسم الله لی
لقد احسن الله فیما مضی
ایا ساقی جان هر منقی
بخر جان و دلرا ز اندیشها
بهشت رخت گر تجلی کند
اگر تو گریزی ز ما، سابقی
میان شب و روز فرقی نماند
به صد لابه مخمور را می دهی
شراب سخن بخش رقاص کن
چو حق گول جستست و قلب سلیم
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت
تو تنها چرایی اگر خوش خوبی؟!
جعل وش ز گل خویشتن در کشی
همه خارکس دان، اگر پادشاست
خمش کن، ببین حق را فتح باب

3130

تماشا مرو نک تماشا تویی
چه این جا روی و چه آن جا روی
به فردا میفکن فراق و وصال
تو گویی گرفتار هجرم مگر
ز آدم بزایید حوا و گفت
ز نخلی بزایید خرما و گفت
تو مجنون و لیلی به بیرون میاش
تو درمان غم ها ز بیرون مجو
اگر مه سیه شد همو صیقلست
وگر مه سیه شد برو تو ملرز
ز هر زحمت افزا فزایش مجو
چو جمعی تو از جمع ها فارغی

صفا من هواکم نسیم الهوایی
روانم زبونش، ز بی دست و پایی
فرو کرده سرها برای گواهی
دل عقل کل با همه ارتقایی
بظعن و سیر و لا فی ثواء

ز هستی نرستی در این محبسی
در آ مفلسانه اگر مفلسی
گه از بی کسی و گه از ناکسی
چو واگردد این کاروان واپسی
به چشمت نیایند زیرا خسی
برو سوی مردار چون کرکسی
نه درخورد باغ و زر و مغرسی
بیفروز شمعی چرا مغاسی
گهی گنسی و گهی خنسی
چو در برد ماندی تو خود اطلسی

و فوضت امری دلی خالقی
کذالک یحسن فیما بقی
بگردان چو مردان، می راوقی
که بر جانها حاکم مطلق
نه دوزخ بماند، نه در وی شقی
ور از تو گریزیم، تولا حقی
چو ماهت نه غریبست، نی مشرقی
کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!
که گردد کلوخ از تفش منطقی
دلا زیرکی می کنی؟ احمقی
چرا رفت در سکر و در موسیقی؟!
تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
همان چرک می کش، بدان لایقی
بجز خار خار، و غم عاشقی
چهددر فکرت نکته ی مغلقی!؟

جهان و نهان و هویدا تویی
که مقصود از این جا و آن جا تویی
که سرخیل امروز و فردا تویی
که واصل تویی هجر گیرا تویی
که آدم تو بودی و حوا تویی
که هم دخل و هم نخل خرما تویی
که رامین تویی ویس رعنا تویی
که پازهر و درمان غم ها تویی
تو صیقل کنی خود مه ما تویی
که مه را خطر نیست ترسا تویی
که هم روح و هم راحت افزا تویی
که با جمع و بی جمع و تنها تویی

یکی برگشا پر بافر خویش
 چو درد سرت نیست سر را مبند
 اگر عالمی منکر ما شود
 مرو زیر و ما را ز بالا مگیر
 من و ما رها کن ز خواری مترس
 بشو رو و سیمای خود درنگر
 غلط یوسفی تو و یعقوب نیز
 گمان می بری و این یقین و گمان
 از این ساحل آب و گل درگذر
 از این چاه هستی چو یوسف برآ
 اگر تا قیامت بگویم ز تو

که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
 که سرفتنه روز غوغا تویی
 غمی نیست ما را که ما را تویی
 به پستی بمنشین که بالا تویی
 که با ما تویی شاه و بی ما تویی
 که آن یوسف خوب سیما تویی
 مترس و بگو هم زلیخا تویی
 گمان می برم من که مانا تویی
 به گوهر سفر کن که دریا تویی
 که بستان و ریحان و صحرا تویی
 به پایان نیاید سر و پا تویی

3131

الا هات حمرا کالعندم
 و ببندو سناها علی وجنتی
 فطوبی لسکراء من مغنم
 می در غمی خور اگر در غمی
 بیا نوش کن ای بت نوش لب
 مگو نام فردا اگر صوفیی
 برای چنین جام عالم بها
 در آشام یک جام دریا دلا
 چرا بسته باشی چو در مجلسی
 چرا می نگیری نخستین قدح
 ز جام فلک پاک و صافیتری
 بنوش ای ندیمی که هم خرقة ای
 چو موسی عمران توی عمر جان
 چو یوسف همه فتنه مجلسی
 ز هر باد چون کاه از جا مرو
 بحل برج کژدم سوی زهره رو
 به تو آدم زانک نشکیفتم
 چنین خال زیبا که بر روی توست
 فانث الربیع و انت المدام
 خلایق ز تو واله و درهمند
 مگر شمس تبریز عقلت ببرد

کانی ما زجتها عن دمی
 اذا انحدرت کاسها عن فمی
 و تعسا لصحواء من مغرم
 که شادی فزاید می در غمی
 شراب محرم اگر محرمی
 همین دم یکی شو اگر همدمی
 بهل مملکت را اگر ادهمی
 اگر ظاهر کند گوهر آدمی
 چرا خشک باشی چو در زمزمی
 چپ و راست بنما که از کی کمی
 که برتر از این گنبد اعظمی
 بجوش ای شرابی که خوش مرهمی
 چو عیسی مریم روان بریمی
 چو اقبال و باده عدوی غمی
 که چون کوه در مرتبت محکمی
 که کژدم ندارد بجز کژدمی
 ز احسان و بخشایش و مردمی
 پناه غریبی و خال و عمی
 و مولی الملوک الا فاحکمی
 تو چون زلف جعدت چرا درهمی
 که چون من خرابی و لایعلمی

3132

خواهیم یارا کامشب نخسپی
 چون سرو و سوسن تا روز روشن
 یار موافق تا صبح صادق
 ای ماه پاره همچون ستاره
 از حسن رویت و از لطف مویت
 چون دید ما را مست تو یارا
 چون روز لالا دارد علالا
 در جمع مستان با زیردستان
 قومی ز خویشان گشته پریشان

حق خدا را کامشب نخسپی
 خوبیم و زیبا کامشب نخسپی
 شاهی و مولا کامشب نخسپی
 باشی به بالا کامشب نخسپی
 خواهد ثریا کامشب نخسپی
 نالید سرنا کامشب نخسپی
 کوری لالا کامشب نخسپی
 بگریست صهبا کامشب نخسپی
 بهر تو تنها کامشب نخسپی

3133

حدی نداری در خوش لقای

مثلی نداری در جان فزایی

بر وعده تو بر نجده تو
 کردم کرانه ز اهل زمانه
 نزلت چشیدم رویت ندیدم
 ماهی کمالی آب زلالی
 امروز مستم مجنون پرستم
 ای ساقی شه هین الله الله
 یک گوشه جان ماندست پیچان
 جنگ است نیمم با نیم دیگر
 زاغی و بازی در یک قفص شد
 بگشا قفس را تا ره شودشان
 نفسی و عقلی در سینه ما
 گر جنگ خواهی درشان فروبند
 در آب افکن چون مهد موسی
 تا کش نیاید فرعون ملعون
 در آب رقصان مهد لطیفش
 فرعون اکنون بشناسد او را
 تو میر آبی و آن آب قایم
 در خانه موسی در خوف جان بد
 هر چیز زنده از آب باشد
 تو آب آبی تو تاب تابی
 قارون نعمت طماع گردد
 جز در گدایی کس این نیابد
 گیرنده خواهد جوینده خواهد
 خاموش کردم لیکن روانم

که م دوش گفתי هی تو کجایی
 رفتم به خانه تا تو بیایی
 آن قرص مه را کی می نمایی
 جاه و جلالی کان عطایی
 بگرفت دستم دست خدایی
 افزون ده آن می چون مرتضایی
 و آن پیچش از تو یابد رهایی
 هین صلح شان ده تا چند پایی
 و از زخم هر دو در ابتلایی
 جنگی نماند چون در گشنایی
 در جنگ و محنت مست خدایی
 ورنی بکن شان یک دم سقایی
 این جان ما را چون جان مایی
 نی آن عوانان اندر دغایی
 از خوف رسته وز بی نوایی
 کز راه آب او کرد ارتقایی
 داد و دهش را دایم سزایی
 در آب بودش امن بقایی
 کآب است ما را نقل سمایی
 آب از تو یابد لطف و روایی
 در بخشش تو گیرد گدایی
 ناموس کم کن با کبریایی
 ناموس آرد جان را جدایی
 در اندروم گشته ست نایی

3134

تو جان مایی، ماه سمایی
 جویی ز فکرت، داروی علت
 فکرت برون کن، حیرت فزون کن
 فکرت درین ره شد ژاژ خابی
 بد نام مجنون رست از کشاکش
 کرم بریشم، اندیشه دارد
 صنعت نماید، چیزی بزاید
 صنعت رها کن، صانع بست استت
 او نیستها را دادست هستی
 داد او فلک را دوران دایم
 خامش! برآن باش که پر نگویی

فارغ ز جمله اندیشهایی
 فکرت اصل علت فزایی
 نی مرد فکری مرد صفایی
 مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!
 باهوش کرمی، مست اژدهایی
 زیرا که جوید صنعت نمایی
 از خود برآید زان خیره رای
 شاهد همو بس، کم ده گوایی
 او قلبها را بخشد روایی
 نامد زیانش بی دست و پای
 هرچند با خود بر می نیایی

3135

با چرخ گردان تیره هوایی
 هذا محمد قتلی تغمذ
 هذا حبیبی هذا طبیبی
 هذا مرادی هذا فوادی
 پر کن سبویی بی گفت و گویی
 هان ای صفورا بشکن سیو را
 گر شد سبویی داریم جویی
 این عیش باقی نبود گزافی
 بنمای جان را قولنجیان را

دارد همیشه قصد جدایی
 انا معود حمد الجفایی
 هذا ادیبی هذا دوایی
 هذا عمادی هذا لوایی
 باهای و هوایی گر یار مایی
 مکن عمو را در بی نوایی
 در شهره کویی تو گر سقایی
 بی پر نپرد مرغ هوایی
 تنهاروی کن رسم همایی

از بهر حس شان جسم نجس شان
 زین رز برون بر گنده بغل را
 بسیار کوشی تا دل بیوشی
 ننوشته خواند ناگفته داند
 چون نیست رختت چون نیست بختت
 جنس سگانی و غوغ کنانی
 در خانه بلبل داریم صاصل
 نک بلبل حر نک بلبله پر
 عمری چو نوحی یاری چو روحی
 نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

ز ایشان چه خیزد گند گدایی
 پهلوی نعن کن گندناپی
 هر جزوت این جا بدهد گویایی
 تو سخت رویی بس بی حیایی
 ز آن روی سختت ناید کیایی
 می گردد در کو در خانه نایی
 کز سگ نیاید زیبانوایی
 برخیز سنقر تا چند پایی
 گاهی غدایی گاهی عشایی
 وین طبل کم زن بس ای مرایی

3136

خواهی ز جنون بویی ببری
 تا تنگ دلی از بهر قبا
 کی عشق تو را محرم شمرد
 فوق همه ای چون نور شوی
 هیزم بود آن چوبی که نسوخت
 وانگه شررش وا اصل رود
 سرمه بود آن کز چشم جداست
 یک قطره بود در ابر گران
 خار سیاهی بد سوختنی
 یک لقمه نان چون کوفته شد
 خون گشت غذا در پیشه وری
 گر زانک بلا کوبد دل تو
 ور زانک اجل کوبد سر تو
 در بیضه تن مرغ عجیبی
 گر بیضه تن سوراخ شود
 سودای سفر از ذکر بود
 تو در حضری وین وهم سفر
 یا رب برهان زین وهم کژش
 چون در حضری بر بند دهان

ز اندیشه و غم می باش بری
 جانت نکند زرین کمری
 تا همچو خسان زر می شمردی
 تا نور نه ای در زیر دری
 چون سوخته شد باشد شرری
 همچون شرر جان بشری
 در چشم رود گردد نظری
 در بحر فتد یابد گهری
 گردش گل تر باد سحری
 جان گشت و کند نان جانوری
 آن لقمه کند هم پیشه وری
 از عین بلانوشی بچری
 دانی پس از آن که جمله سری
 در بیضه دری ز آن می نپری
 هم پر بزنی هم جان ببری
 از ذکر شود مردم سفری
 پنداشتت توست از بی هنری
 تو وهم نهی در دیو و پری
 در ذکر مرو چون در حضری

3137

سلطان منی سلطان منی
 در من بدمی من زنده شوم
 نان بی تو مرا زهرست نه نان
 زهر از تو مرا پازهر شود
 باغ و چمن و فردوس منی
 هم شاه منی هم ماه منی
 خاموش شدم شرحش تو بگو

و اندر دل و جان ایمان منی
 یک جان چه بود صد جان منی
 هم آب منی هم نان منی
 قند و شکر ارزان منی
 سرو و سمن خندان منی
 هم لعل منی هم کان منی
 زیرا به سخن برهان منی

3138

آن به که مرا تمکین نکنی
 بر روی منه تو دست مرا
 تو رنگرزی، تو نیل پزی
 ای خواجه، بهل، فتراک مرا
 از دور ترک زانو بزنی
 تو هرچه کنی داعی تو

تا همچو خودم گرگین نکنی
 تا مست مرا غمگین نکنی
 هان کآینه را، زنگین نکنی
 تا خنگ مرا بی زین نکنی
 زانوی مرا بالین نکنی
 هرچند که تو آمین نکنی

دل را بروم، ملک تو کنم
رخساره کنم وقف قدمت
خاموش کنم، طبلک نزنم

تا تو دل خود پرکین نکنی
تا تو رخ خود پرچین نکنی
تا از دل و جان تحسین نکنی

3139

صنما خرگه تو که بسازی و برکنی
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی
منم آن ذره هوا که در این نور روزنم
هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر
اگر شاه و بی توام چه دروغست ما و من
به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام
به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند
تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد

قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی
و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
که ببینم در این هوا که تو ذره چه می کنی
تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

3140

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود
تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد
چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی
صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی
چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت

قمر می رسد تو را که به خورشید بنگری
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری
چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری
سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری
چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

3141

ای خجل از تو شکر و آزادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد
ای دلا گرد حوض می گشتی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
دل و عشق اند هر دو شاگردش
اولا هر چه خاک و خاکی بود
تا همه باد گشت آبستن
زاده باد خورد مادر را
کرمکی در درخت پیدا شد
عشق آن کرم بود در تحقیق
نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
یک وجودی بزرگ ظاهر شد
شمس تبریز چهره ای بنما

لایق آن وصال کو شادی
چون تو چشمان عشق بگشادی
دیدی آخر که هم درافتادی
ای دل از آتشی و از بادی
خورد شاگرد را به استادی
پیش جاروب باد بنهادی
تا از آن باد عالمی زادی
همچو آتش ز تاب بیدادی
تا بخوردش ز اصل و بنیادی
در دل صد جنید بغدادی
عشق خونی به زخم جلادی
کرد خالق اساس ایجادی
همه شادی و عشرت و رادی
تا نمایم سخن بعبادی

3142

حکم نو کن که شاه دورانی
حکم مطلق تو راست در عالم
آن چه شاهان به خواب می جستند
همه مرغان چو دانه چین تواند
بر سر آمد رواق دولت تو
برتر آید ز جان ملک و ملک
شرطها را ز عاشقان برگیر

سکه تازه زن که سلطانی
حاکمان قالب اند و تو جانی
چون مسلم شدت به آسانی
تو همایی میان مرغانی
ز آن که تو صاف صاف انسانی
گر دهی دل به روح حیوانی
که تو احوال شان همی دانی

دام ها را ز راه شان بردار
تا شوم سرخ رو در این دعوی
شمس تبریز رحمت صرفی

خواه تقدیر و خواه شیطانی
که تو چون حق لطیف فرمانی
ز آن که سر صفات رحمانی

3143

مستی و عاشقانه می گویی
پیش آن چشم های جادوی تو
پیش رویت چو قرص مه خجلست
عاشقان را چه سود دارد پند
تو چه دانی ز خوبی بت ما
ما ز دستان او ز دست شدیم
رو به میدان عشق سجده کنان
پیش آن چشم های ترکانه
به ستیزه در این حرم ای صبر
آفتابا نه حد تو پیدااست
هله ای ماه خویش را بشناس
هله ای زهره زیر چادر رو
تو بیا ای کمال صورت عشق
اندر این ره نماند پای مرا
همچو کشتی روم به پهلو من
مست و بی خویش می روی چپ و راست
نی چپست و نه راست در جانست
ز آن شکر روی اگر بگردانی
ور تو دیوی و رو بدو آری
دل از جا رود چو گویم او
هین ز خواهی او یکی بشنو
هین خمش که ار دیده کف نکند

تو غریبی و یا از این کویی
چون نباشد حرام جادویی
به چه رو کرد زهره بی رویی
سیل شان برد رو چه می جویی
ما از آن سو و تو از این سوئی
دست از ما چرا نمی شویی
پیش چوگان عشق چون گویی
بنده ای و کمینه هندویی
گاه لاله و گاه لولویی
که نه در خانه ترازویی
نی به وقت محاق چون مویی
رو نداری و قیحه بانویی
نور ذات حق و یا اویی
زانوم را نماند زانویی
ای دل من هزار پهلویی
سوی بی چپ و راست می پویی
بو ز جان یابی ار بیندویی
گر نباتی بدان که بدخویی
الله الله چه ماه ده تویی
همه اوها غلام این اویی
گاه شیری کند گاه آهویی
نکند سیب و نار آلویی

3144

بحر ما را کنار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست
ماهیان می طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده ها از غبار خسته شدست
همه گل خواره اند این طفلان
ره به آب حیات می نبرند
دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت
اندر این شهر قحط خورشیدست
شهر سرگین پرست پر گشته ست
مشک از پشک کس نمی داند
دولت کودکانه می جویند
مرگ تا در پیست روز شبست
چون بمیری بمیرد این هنرت
چنگ در ما زدست این کمپیر
طالب کار و بار بسپارند
دم معدود اندکی ماندست
نفس ایزدی ز سوی یمن
مرگ دیگی برای ما پخته ست

وین سفر را قرار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
راه در جویبار بایستی
گلشن و سبزه زار بایستی
دیده اعتبار بایستی
مشفق دایه وار بایستی
خضر را آبخوار بایستی
دل امسال پار بایستی
سایه شهریار بایستی
مشک نافه تتر بایستی
مشک را انتشار بایستی
دولت بی عثار بایستی
شب ما را نهار بایستی
زین هنر هات عار بایستی
چنگ او تار تار بایستی
طالب کردگار بایستی
نفسی بی شمار بایستی
بر خلائق نثار بایستی
آن خورش را گوار بایستی

یاد مردن چو دافع مرگست
هر دمی صد جنازه می گذرد
ملک ها ماند و مالکان مردند
عقل بسته شد و هوا مختار
هوش ها چون مگس در آن دوغست
زین چنین دوغ زشت گندیده
معه پردوغ و گوش پر ز دروغ
گوش ها بسته است لب بر بند
از کنایات شمس تبریزی

هر دمی یادگار بایستی
دیده ها سوگوار بایستی
ملکتی پایدار بایستی
عقل را اختیار بایستی
هوش را هوشیار بایستی
این مگس را حذار بایستی
همت الفرار بایستی
از خرد گوشوار بایستی
شرح معنی گذار بایستی

3145

آوخ آوخ چو من وفاداری
آوخ آوخ طبیب خون ریزی
آن جفاها که کرده ای با من
گفتمش قصد خون من داری
عشق جز بی گناه می نکشد
هر زمان گلشنی همی سوزم
بشکستم هزار چنگ طرب
شهرها از سپاه من ویران
گفتمش از کمینه بازی تو
ای ز هر تار موی طره تو
گر بیازم وگر نه زین شه رخ
آن که بخرید و آن که او بخرید
و آن که بخرید گوید آن همه را
و آن که نخرید دست می خاید
فرع بگرفته اصل افکنده
پا بریده به عشق نعلینی
با چنین مشتری کند صرفه
خر علف زار تن گزید و بماند

در تمنای چون تو خون خواری
بر سر زار زار بیماری
نکند هیچ یار با یاری
بی خطا و گناه گفت آری
نکشد عشق او گناه کاری
تو چه باشی به پیش من خاری
تو چه باشی به چنگ من تاری
تو چه باشی شکسته دیواری
جان نبرده ست هیچ عیاری
سرنگون سار بسته طراری
ماتم و مات مات من باری
شد پشیمان غریب بازاری
کاش من بودمی خریداری
نامید و فتاده و خواری
جان بداده گرفته مرداری
سر بداده به عشق دستاری
از چنین باده مانده هشیاری
خر مردار در علف زاری

3146

ای دلزار محنت و بلا داری
اینچنین حضرتی و تو نومید؟
رخت اندیشه می کشی هر جا
لطفهایی که کرد چندین گاه
چشم سر داد و چشم سر ایزد
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت
هر سحر مر ترا ندا آید
پیش ازین تن تو جان پاک بدی
جان پاک، میان خاک سیاه
خوشتن را تو از قبا بشناس
می روی هر شب از قبا بیرون
بس بود، این قدر بدان گفتم

بر خدا اعتمادها داری
مکن ای دل، اگر خدا داری
بنگر آخر، جز او کرا داری؟
یاد آور اگر وفاداری
چشم جای دگر چرا داری؟!
زرگری کن، که کیمیا داری
سو ما آ، که داغ ما داری
چند خود را ازان جدا داری؟!
من نگویم، تو خود روا داری؟!
که ازین آب و گل قبا داری
که جز این دست، دست و پا داری
که درین کوچه آشنا داری

3147

ساقیا ساقیا روا داری
گر بریزی تو نقل ها در پیش
عوض باده نکته می گویی

که رود روز ما به هشیاری
عقل ها را ز پیش برداری
تا بری وقت ما به طراری

درد دل را اگر نمی بینی
ناله نای و چنگ حال دلست
دست بر حرف بی دلی چه نهی
طوق گردن تویی و حلقه گوش
گفته را دانه های دام مساز
که کلیدست گفت و گه قفلست
گفت بادست گر در او بوییست
گفت جامست گر بر او نوریست
مشک بر بند کوزه ها پر شد

بشنو از چنگ ناله و زاری
حال دل را تو بین که دلداری
حرف را در میان چه می آری
گردن و گوش را چه می خاری
که ز گفتست این گرفتاری
گاه از او روشنیم و گه تاری
هدیه تو بود که گلزاری
از رخ تو بود که انواری
مشک هم می درد ز بسیاری

3148

تا شدستی امیر چوگانی
ما در این دور مست و بی خبریم
چون به دور و تسلسل انجامد
لیک دور و تسلسل اندر عشق
گوش موشان خانه کی شنود
چشم پیران کور کی ببند
هر کی کورست عشق می سازد
هر کی پیرست هم جوان گردد
جمله یاران ز عشق زنده شدند
خرسواری پیاده شو از خر
خرسواریه چرا شدی شاها
لایق پشت خر نباشی تو
در جنود مجنده بودی
گفتنی ها بگفتی ای جان

ما شدستیم گوی میدانی
سر این دور را تو می دانی
نکته ابتر بود به ربانی
شرط هر حجتست و برهانی
نعره بلبل گلستانی
شیوه شاهدان روحانی
بهر او سرمه سپاهانی
چون دهد عشق آب حیوانی
تو چنین مانده ای چه می مانی
خر به میدان نباشد ارزانی
خسروی وز نژاد سلطانی
تو معود به پشت اسپانی
ای که اکنون تو روح انسانی
گر نترسیدی ز ویرانی

3149

مستم از باده های پنهانی
مر چنین دلربای پنهان را
می زند سال ها در این مستی
گفتم ای دل کجایی آخر تو
بر چیم آفتاب و مه بر راست
مشتری در فروخت آن مه را
ظلمتم کی بقا کند که بر او
آشتم چون بمرد دودم چیست
ز آن بلا جان های ما مرهاد
شمس تبریز شوربایی بیخت

وز دف و چنگ و نای پنهانی
واجب آمد وفای پنهانی
روح من های های پنهانی
گفت در برج های پنهانی
آن مه خوش لقای پنهانی
دامش من بهای پنهانی
تابد از کبریای پنهانی
آیتی از بلای پنهانی
تا برد تحفه های پنهانی
صوفیان الصلای پنهانی

3150

من مرید توام مراد تویی
دل مرید تو و تو را خواهد
خاک پای توام ولی امروز
زهد من می جهاد من ساغر
گر چه من بدنهاد و بدگهرم
ور نهادی که تو کنی برداشت
زهر باده شود چو جام تویی
بس کنم ذکر تو نگویم بیش

من غلامم چو کیقباد تویی
کاین در بسته را گشاد تویی
گردم اندر هوا که باد تویی
چو مرا زهد و اجتهاد تویی
شاکرم چون در این نهاد تویی
خوش بود چون همه مراد تویی
ظلم احسان شود چو داد تویی
ذکر هر ذکر و یاد تویی

3151

چند اندر میان غوغایی
 خلوتی را لطیف سودا بیست
 خلوت آنست که در پناه کسی
 زیر سایه درخت بخت آور
 ور تو خواهی که بخت بگشاید
 سوی انبان ما و من نروی
 رو به خود آر هر کجا باشی
 خود تو چیست بیخودی زان کس
 چون رسیدی به شه صلاح الدین

خوی کن پاره پاره تنهایی
 رو بیرشش که در چه سودایی
 خوش بخسپی و خوش بیاسایی
 زود منزل کنی فرود آبی
 زیر هر سایه رخت نگشایی
 گر چه او گویدت که از مایی
 روسپاه ست مرد هر جایی
 که از او در چنین تماشایی
 گر فسادی سوی صلاح آبی

3152

گر چه تو نیم شب رسیدستی
 ناپیدی چو جان در این عالم
 همه شب جان تو را شود قربان
 ز آدمی چون پری رمیدم من
 در مزیدم چو دولت منصور
 ای بسا نازکان و خامان را
 شمس تبریز سر مه دیگر

صبح عشاق را کلیدستی
 در جهان دلم پدیدستی
 ز آن که تو بامداد عیدستی
 تا ز من ای پری رمیدستی
 چون مرا تو ابایزدستی
 چون من سوخته پزیدستی
 در دو دیده خرد کشیدستی

3153

ز اول بامداد سر مستی
 به خدا دوش تا سحر همه شب
 در رخ و رنگ و چشم تو پیداست
 نانچ خوردی بده به مخموران
 شیر امروز در شکار آمد
 بدویدن ازو نخواهی رست
 تا که پیوسته در امان باشی
 شصت فرسنگ از سخن بگریز

ورنه دستار کژ چرا بستی؟!
 باده بی صرفه، صرف خوردستی
 که ازان بازی و ازان دستی
 ای ولی نعمت همه هستی
 لرزه در که فتاد در پستی
 سر بند عاشقانه و رستی
 چون بدار الامانش پیوستی
 که ز دام سخن درین شستی

3154

ز اول بامداد سر مستی
 سخت مستست چشم تو امروز
 جان مایی و شمع مجلس ما
 باده خوردی و بر فلک رفتی
 صورت عقل جمله دلتنگیست
 مست گشتی و شیرگیر شدی
 باده کهنه پیر راه تو بود
 ساقی انصاف حق به دست توست
 عقل ما برده ای ولیک این بار

ور نه دستار کژ چرا بستی
 دوش گویی که صرف خوردستی
 السلام علیک خوش هستی
 مست گشتی و بند بشکستی
 صورت عشق نیست جز مستی
 بر سر شیر مست بنشستی
 رو که از چرخ پیر و ارستی
 که جز آن شراب نپرستی
 آن چنان بر که باز نپرستی

3155

در غم یار بایستی
 به یکی غم چو جان نخواهم داد
 دشمن شادکام بسیارند
 در فراقند زین سفر یاران
 تا بدانستی ز دشمن و دوست
 شیر بیشه میان زنجیرست

یا غم را کنار بایست
 یک چه باشد هزار بایستی
 دوستی غمگسار بایستی
 این سفر را قرار بایستی
 زندگانی دوبار بایستی
 شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده را عبرت نیست زین پرده
همه گل خواره اند این طفلان
ره بر آب حیات می نبرند
دل پشیمان شده ست
اندر این شهر قحط خورشیدست
شهر سرگین پرست پر گشته ست
مشک از پشک کس نمی داند
دولت کودکانه می جویند
چون بمیری بمیرد این هنرت
طالب کار و بار بسیارند
مرگ تا در پی است روز شبست
دم معدود اندکی ماندست
نفس ایزدی ز سوی یمن
ملک ها ماند و مالکان مردند
عقل بسته شد و هوا مختار
هوش ها چون مگس در آن دوغست
زین چنین دوغ زشت گندیده
معه پردوغ و گوش پر ز دروغ
گوش ها بسته است لب بر بند

چشمه یا جویبار بایستی
گلشن و سبزه زار بایستی
دیده اعتبار بایستی
مشفق دایه وار بایستی
خضری آبخوار بایستی
دل امسال پار بایستی
سایه شهریار بایستی
مشک نافه تثار بایستی
مشک را انتشار بایستی
دولتی بی عثار بایستی
زین هنرها عار بایستی
طالب کردگار بایستی
شب ما را نهار بایستی
نفسی بی شمار بایستی
بر خلائق نثار بایستی
ملکت پایدار بایستی
عقل را اختیار بایستی
هوش ها هوشیار بایستی
پوز دل را حذار بایستی
همت الفرار بایستی
از خرد گوشوار بایستی

3156

در غم یار، یار بایستی
زانچ کردم کنون پشیمانم
دل من شیر بیشه را ماند
تا بدانستیی ز دشمن و دوست
دشمن عیب جوی بسیارست
ماهی جان ما که پیچانست
چون رضای دل تو در غم ماست
یار لاحول گوی را چه کنم
خوک دنیاست صید این خامان
همره بی وفا همی لنگد
صد هزاران سخن نهان دارم

یا غم را کنار بایستی
دل امسال پار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
زندگانی دو بار بایستی
دوستی غمگسار بایستی
بر لب جویبار بایستی
یک چه باشد؟ هزار بایستی
یار شیرین عذار بایستی
آهوی جان شکار بایستی
همره راهوار بایستی
گوش را گوشوار بایستی

3157

آنکه چون ابر خواند کف ترا
او همی گرید و همی بخشد
همچو یوسف گناه تو خوبیست
او چو سرکه ست و می کند ترشی
چشم مریخ دارد آن دشمن
ای دل اندر اصول وصل گریز
قطره ی باز رو سوی دریا
قوت یاقوت گیر از خورشید

کرد بیداد بر خردمندی
تو همی بخشی و همی خندی
جرم تو دانش است و خرسندی
دوست قندست و می کند قندی
تو چو مه دست زهره می بندی
که بسی در فراق جان کندی
بنگر تا به پیش او چندی
تا در اخلاق او به پیوندی

3158

رو، مسلم تراست بی کاری
نقش را کار نیست پیش قلم

چونک اندر عنایت یاری
آن قلم را چه حاجت از یاری؟

همچو بت باش پیش آن بتگر
گر بپرسد، چه صورتت باید؟
گر مرا تن کنی، تو جان منی
لطف گل، خار را تو می بخشی
باده ده، باده خواهان کردی

که همه نقش و رنگ ازو داری
گو: همان صورتی که بنگاری
ور مرا دل کنی، تو دلداری
چه کند شاخ خار، جز خاری؟
که حرامست با تو هشیاری

3159

زندگانی مجلس سامی
نام تو زنده باد کز نامت
می رسانم سلام و خدمت ها
چه دهم شرح اشتیاق که خود
ماهی تشنه چون بود بی آب
سبب این تحیت آن بودست
حاصل خدمت از شکرریزت
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق
بکشش در حمایتت کامروز
تا که در ظل تو بیارامد
که شوم من غریق منت تو
باد جاوید بر مسلمانان
این سو ار کار و خدمتی باشد

باد در سروری و خودکامی
یافتند اصفیا نکونامی
که رهی را ولی انعامی
ماهیم من تو بحر اکرامی
ای که جان را تو دانه و دامی
که تو کار مرا سرانجامی
دارد او مید شربت آشامی
خاص آسوده است و هم عامی
تویی اهل زمانه را حامی
که تو جان را پناه و آرامی
کابتدا کردی و در اتمامی
سایه ات کآفتاب اسلامی
تا که خدمت نمای و رامی

3160

جان جانی و جان صد جانی
هر کی کر نیست بشنود و صفت
غیر احمق به فهم این نرسد
سد پیش و پس تو این عارست
چون گریزی از این فزون گردد

می زنی نعره های پنهانی
نعل معکوس و خفیه می رانی
عارت آید از این لت انبانی
که سرافراز و قطب خلقانی
کای فلان فارغست زین فانی

3161

خامشی ناطقی مگر جانی
تو چو باغی و صورتت برگی
بی تو باغ حیات زندانیست
چون تو بحری و صورتت ابرست
ای یکی گو شده یکی گویان
تا یکی گو نشد اگر چه زرست
پهلوی اعتراض را بنتراش
پهلوی اعتراض در ابلیس
پس به خراط خویش را بسپار
مانعست اعتراض ابلیسی

می زنی نعره های پنهانی
باغ چه صد هزار چندان
هست مردن خلاص زندانی
فیض دل قطره های مرجانی
پیش حکمت که شاه چوگانی
گر چه نیکوست نیست میدانی
گر تو چون گوی چست و گردانی
گشت مردود رد ربانی
تا یکی گو شوی اگر آنی
از یکی گویی و یکی دانی

3162

ای که مستک شدی و می گویی
مست و بی خویش می روی چپ و راست
نی چپست و نه راست در جانست
ز آن شکر روی اگر بگردانی
ور تو دیوی و رو بدو آری
دلم از جا رود چو گویم او
هین ز خواهی او یکی بشنو

تو غریبی و یا از این کویی
بی چپ و راست را همی جویی
آن که جان خسته از پی اوئی
اگر نباتی بدانک بدخویی
الله الله چه خوب مه رویی
می برد جان و دل زهی اوئی
گاه شیری کند گه آهوئی

در ره او نماند پای مرا
جز به چوگان او مغلطان سر
هین خمش کن در این حدیث باز مپیچ

زانوم را نماند زانویی
گر به میدان او یکی گویی
آسمان وار اگر یکی تویی

3163

عشق در کفر کرد اظهاری
بانگ زنه از جهان برخاست
هیچ کنجی نبود بی خصمی
نی که یوسف خزید در چاهی
پای ذالنون کشید در زنجیر
جز به کنج عدم نیاسایی
جهت خرقة ای چنین زخمی
کفن از خلعت و قبا خوشتر
کی بود کز وجود باز رهم
کی بود کز ققص برون پرد
بچشد او غریب چاشت خوری
چون دل و چشم معده نور خورد
بل هم احیاء عند ربهم
آهوی مشک ناف من برهد
جان بر جان های پاک رود
مشت گندم که اندر این دامست
باغ دنیا که تازه می گردد
خاکیان را کی هوش می بخشد
گر نکردی نثار دانش و هوش
خاک خفته نداشت بیداری
خون و سرگین نداشت زیبایی
جانب خرمن کرم بگریز
جامه از اطلسی بساز که هست
این کله را بده سری بستان
ای دل من به برج شمس گریز
شمس تبریز کز شعاع ویست

بست ایمان ز ترس زناری
هیچ کس را نداد زنهاری
هیچ گنجی نبود بی ماری
نه محمد گریخت در غاری
سر منصور رفت بر داری
در عدم درگریز یک باری
این چنین درد سر ز دستاری
گور از این شهر به به بسیاری
در عدم درپرم چو طیاری
مرغ جانم به سوی گلزاری
بگشاید عجیب منقاری
ز آن که اصل غذا بد انواری
بخورد یرزقون در اسراری
ناگه از دام چرخ مکاری
در جهانی که نیست بی کاری
هست آن را مدد ز انباری
آخر آیش بود ز جوباری
پادشاه قدیم و جباری
کی بدی در زمانه هشیاری
شاه کردش ز لطف بیداری
پرده اش داد حسن ستاری
هین قناعت مکن به ایناری
بر سر عقل از او کله واری
کان سرت دارد از کله عاری
زو قناعت مکن به دیداری
شمس همراه چرخ دواری

3164

مست و خوشی باده کجا خورده ای؟
ساغر شاهانه گرفتی به کف
پرده ی ناموس کی خواهی درید؟
می شکفت از نظرت باغ دل
آتش در ملک سلیمان زدی
در سفر ای شاه سبک روح من
دارد خوبی و کشی بی شمار
بنده کن هر دل آزاده ی
می کندت لابه و دریوزه جان
جان دو صد قرن در انگشت تست
بس کن تا مطرب و ساقی شود

این مه نو چیست که آورده ای؟
گلشکر نادره پرورده ای
کآفت عقل و ادب و پرده ای
ای که بهار دل افسرده ای
ای که تو موری بنیازرده ای
زیر قدم چشم و دل اسپرده ای
روی کسی کش بک اشمرده ای
زنده کن هر بدن مرده ای
جان ببر آنجا که دلم برده ای
چونت بگویم؟! که توده مرده ای
آنکه می از باغ وی افسرده ای

3165

جان و جهان! دوش کجا بوده ی
دوش ز هجر تو جفا دیده ام

نی غلطم، در دل ما بوده ای
ای که تو سلطان وفا بوده ای

آه که من دوش چه سان بوده ام!
رشک برم کاش قبا بودمی
ز هره ندارم که بگویم ترا
یار سبک روح! به وقت گریز
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
رنگ رخ خوب تو آخر گواست
رنگ تو داری، که ز رنگ جهان
آینه ی رنگ تو عکس کسبست

3166

ای دل سرمست، کجا می پری؟
مایه ی هر نقش و ترا نقش نی
صد مثل و نام و لقب گفتمت
چونک ترا در دو جهان خانه نیست
نقد ترا بردم من پیش عقل
صبر فی نقد معانی توی
گفت: چه دانم ببرش پیش عشق
چون به سر کوچه ی عشق آمدیم

3167

از مه من مست دو صد مشتری
هر نفسی شعله زند دین از او
آتش دل بر شده تا آسمان
دوش جمال تو همی شد شتاب
گفتم هین قصد کی داری بگو
ای تو سلیمان به سپاه و لوا
جان و روان سخت روان می روی
نعره مستان میت نشنوی
تیز همی کرد خیالش نظر
نیست شدم نیست از آن شور نیست
مفخر تبریز شهم شمس دین

3168

یا ملک المغرب والمشرق
باده ده ای ساقی هر متقی
جان سخن بخش که از تف او
بر در حیرت، بکش اندیشه را
جنت حسنت جو تجلی کند
چون بگریزی نرسد در تو کس
ظلمت و نور از تو تحیر درند
گشت شب و روز کنون غرق نور
لابه کنی، باده دهی رایگان
مرده همی باید و قلب سلیم
فکرت اگر راحت جانها بدی
فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی
غنچه صفت چشم ببستی ز گل
خار کشانند همه، گر شهند
خامش باش و بنگر فتح باب

آه که تو دوش کرا بوده ای!
چونک در آغوش قبا بوده ای
بی من بیچاره چرا بوده ای؟!
تیزتر از باد صبا بوده ای
باش که تو بنده بلا بوده ای
در حرم لطف خدا بوده ای
پاکی، و همرنگ بقا بوده ای
تو ز همه رنگ جدا بوده ای

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟
دایه ی هر جان و تو از جان بری
برتری از نام و لقب، برتری
هر نفسی رخت کجا می بری؟
گفتم: قیمت کنش ای جوهری
سرمه کش دیده ی هر ناظری
عشق بود نقد ترا مشتری
دل بشد و من بشدم بر سری

غمزه او سحر دو صد سامری
سوز نهد در جگر کافری
وز تف او گشته افق احمری
در کف او مشعله آذری
شیر خدا حمله کجا می بری
خاتم تو افسر دیو و پری
سوی من کشته دمی ننگری
هیچ کسی را به کسی نشمری
محو شدم در تف آن ناظری
رفت ز من مهتری و کهتری
شرح دهد حال من ار منکری

مثلك في العالم يخلق
باده ی شاهنشهی راوقی
گردد هر گنگ خرف منطقی
حاکم ارواح و شه مطلق
باغ شود دورخ بر هر شقی
ور بگریزیم ز تو، سابقی
تا تو حقی یا که تو نور حقی
نیست مهت مغربی و مشرقی
ساقی دریا صفت مشفق
زیرکی از خواجه بود احمق
باده نجستی خرد و موسقی
از چه تو عذرابی اگر وامقی؟!
رو، بهمان خار کشی لایقی
جز که تو بر گلشن جان عاشقی
چند پی هر سخن مغلقی!؟

گردن شیر فلک افشار می
 من سر تو بهتر ازین خار می
 بلبل هر گلشن و گلزار می
 خار صفت بر سر دیوار می؟
 ورنه چرا کاهل و بی کار می؟
 ورنه چرا خسته و بیمار می؟
 کاش به قربانیش آن چار می
 طوطی با صد سر و منقار می
 چون لب او جمله شکر کار می
 چون دگران تند و جگر خوار می
 ورنه چرا بی دل و دستار می؟
 ورنه چرا با مزه گفتار می؟
 ورنه چه گردنده چو پرگار می؟
 ورنه امی مست بهنجار می
 کاش که من بر ره هموار می
 معتزلی بر سر کهسار می
 همچو خیالات در اسرار می

گر نه شکار غم دلدار می
 دست مرا بست، وگر نی کنون
 گر نبیدی رشک رخ چون گلشن
 گر گل او در نگشادی، چرا
 نیست یکی کار که او آن نکرد
 عشق طیبیست که رنجور جوست
 کشت خلیل از پی او چار مرغ
 تا پی خوردن به شکر خوردنش
 وز جهت قوت دگر طوطیان
 گر نه دلی داد چو دریا مرا
 در سر من عشق بیچید سخت
 بر لب من دوش ببوسید یار
 بر خط من نقطه ی دولت نهاد
 گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!
 چونک ز مستی کژ و مژ می روم
 یا مثل لاله رخان خوشش
 بس! که گرین بانگ دهل نیستی

خوش ز زمین سوی سما می روی
 پر بگشادی به کجا می روی؟
 که: ز وطن خویش چرا می روی؟
 سوی وطنگاه بقا می روی
 در پی سرهنگ قضا می روی
 در پی رضوان رضا می روی
 مضطرب و بی سر و پا می روی
 مست ملاقات لقا می روی
 صاف شدی سوی علا می روی
 خامش و مخفی و خفا می روی

ای که تو از عالم ما می روی
 ای قفص اشکسته و بسته ز بند
 سر ز کفن بر زن و ما را بگو
 نی غلطم، عاریه بود این وطن
 چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
 یا که ز جنات نسیمی رسید
 یا ز تجلی جلال قدیم
 یا ز شعاعات جمال خدا
 یا ز بن خم جهان همچو درد
 یا به صفاتی که خموشان کنند

جمع نشین، ورنه پریشان شوی
 ورنه چو جغدان سوی ویران شوی
 بارکش غول بیابان شوی
 بفسری و برف زمستان شوی
 ورنه چو گربه تو در انبان شوی
 سیر چریدی، خر شیطان شوی
 گر همه کفری همه ایمان شوی
 تا ز عنایت گل خندان شوی
 صاحب و همکاسه ی سلطان شوی
 با دمی خواجه ی دیوان شوی
 گاه روی شحنه ی توران شوی
 مطرب آن ماه خراسان شوی
 یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟
 تا به خموشی همگی جان شوی
 تا ملک ملک سلیمان شوی

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
 طیره مشو خیره مرو زین چمن
 گر بگریزی ز خراجات شهر
 گر تو ز خورشید حمل سر کشی
 روی به جنگ آر و به صف شیروار
 کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک
 کافر نفست چو زبون تو شد
 روی مکن ترش ز تلخی یار
 دست و دهان را چو بشویی ز حرص
 ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی
 گاه بدزدی، ره ایرن زنی
 گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)
 بوقلمونی چه شود گر چو عقل
 گر نکنی این همه خاموش باش
 روی به شمس الحق تبریز کن

ای که ازین تنگ قفص می پری
 زندگی تازه ببین بعد ازین
 در هوس مشترییت عمر رفت
 دلخ شیشناک در انداختی
 در عوض دلخ تن چار میخ
 جامه ی این جسم، غلامانه بود
 مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
 جمله ی جانها که ازین تن شدند
 گشت سوار فرس غیب، جان
 سوخت درین آخر دنیا دلت
 پرده چو برخاست اگر این خرت
 بر سر دریاست چو کشتی روان
 گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
 خانه ی تن گر شکند، هین منال
 چونک ز زندان و چه آبی برون
 چون برهی از چه و از آب شور
 باقی این را تو بگو، زانک خلق

رخت به بالای فلک می بری
 چند ازین زندگی سرسری؟!
 ماه ببین و بره از مشتری
 جان برهنه شده خود خوشتری
 بافته اند از صفتت ششتری
 گیر کنون پیرهن مهتری
 عکس نماید نظر کافری
 حی و نهانند کنون چون پری
 باز رهید از خر و از خرخری
 بهر وجوه جو این لاغری
 گردد زرین، تو درو ننگری
 روح، که بود از تن خود لنگری
 فضل حقش داد پر جعفری
 خواجه! یقین دان که به زندان دری
 یوسف مصری و شه و سروری
 ماهیی و معتکف کوثری
 از تو کنند ای شه من، باوری

باده ده، ای ساقی هر متقی
 جام سخن بخش که از تف او
 بردر و بشکن غم و اندیشه را
 چون بگریزی نرسد در تو کس
 جنت حسنت چو تجلی کند
 ظلمت و نور از تو تحیر درند
 گشت شب و روز ز تو غرق نور
 لابه کنی، باده دهی رایگان
 مست قبول آمد قلب و سلیم
 زیرکی ار شرط خوشیها بدی
 فرد چرایی تو اگر یار کی؟
 غنچه صفت خویش ز گل درکشی
 خار کشانند، اگر چه شهند
 خامش باش و بنگر فتح باب

باده ی شاهنشهی راوقی
 گردد دیوار سیه منطقی
 حاکم و سلطان و شه مطلق
 ور بگریزیم تو خود سابق
 باغ شود دوزخ بر هر شقی
 تا تو حقی یا که تو نور حقی
 نیست مهت مغربی و مشرقی
 ساقی دریا صفت مشفق
 زیرکی اینجاست همه احمق
 باده نجستی خرد و موسقی
 از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
 رو بکش آن خار، بدان لایقی
 جز تو که بر گلشن جان عاشقی
 چند پی هر سخن مغلقی

صد دل و صد جان بدمی دادمی
 ور تن من خاک بدی این نفس
 از جهت گشت غمش آبی
 گر ندمیدی غم او در دلم
 گر نبیدی غیرت شیرین من
 گر نشکستی دل دربان راز
 ور همدانم نشدی پای گیر
 بس که همه سهو و فراموشیم
 بس! که برد سر و پی این زبان

وز جهت دادن جان شادمی
 جمله گل و عشق و هوش زادمی
 وز جهت خرمن او بادمی
 چون دگران بی دم و فریادمی
 فخر دو صد خسرو و فرهادمی
 قفل جهان همه بگشادمی
 همره آن طرفه ی بغدادمی
 گر نبیدی یاد تو من یادمی
 حسره که من سوسن آزادمی

کار به پیری و جوانیستی
بانگ خر نفست اگر کم شدی
گر نبدی خنده ی صبح کدوب
گر بت جان روی نمودی به ما
گر توی تو نفسی کاستی
گر نبدی غیرت آن آفتاب
دانه من از گاه جدا کردمی
مار اگر آب وفا یافتی

پیر بمردی و جوان زیستی
دعوت عقل تو مسیحیستی
هیچ دلی زار بنگریستی
جمله ی ذرات چو ما نیستی
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!
زره به زره همه ساقیستی
گر کفه را هیچ تناهیستی
در دل آن بحر چو ماهیستی

3176

کردم با کان گهر آشتی
خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است
رفت مسیحا به فلک ناگهان
ای فلک لطف، مسیح توم
جذبه ی او داد عدم را وجود
شاه مرا میل چو در آشتیست
گشت فلک دایه ی این خاکدان
صلح درآ، این قدر آخر بدانک
بس کن کین صبح مرا، دایمست

کردم با قرص قمر آشتی
شکر که پذیرفت شکر آشتی
نیست زدم، هست ز سر آشتی
با ملکان کرد بشر آشتی
گر بکنی بار دگر آشتی
کرده بدان پیه نظر آشتی
کرد در افلاک اثر آشتی
ثور و اسد آمد در آشتی
کرد کنون جبر و قدر آشتی
نیست مرا بهر سپر آشتی

3177

آدمی، آدمی، آدمی، آدمی
آدمی را همه در خود بسوز
کم زد آن ماه نو و بدر شد
می برمی از بد و نیک کسان؟!
حرص خزانست و قناعت بهار
مغز بری در غم؟! نغزی ببر
همچو ملک جانب گردون ببر

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی
آن دمیی باش اگر محرمی
تا نرنی کم، نرهی از کمی
آن همه در تست، ز خود می رمی
نیست جهان را ز خزان خرمی
بر اسد و پیل زن ار رستمی
همچو فلک خم ده، اگر می خمی

3178

در دل من پرده ی نو می زنی
پرده توی وز پس پرده توی
پرده چنان زن که بهر زخمه ی
شب منم و خلوت و قندیل جان
بی من و تو، هر دو توی، هر دو من
نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ
گر تنم و گر دلم و گر روان
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو
از تو چرا زور نیابم؟! که تو

ای دل و ای دیده و ای روشنی
هر نفسی شکل دگر می کنی
پرده ی غفلت ز نظر برکنی
خیره که تو آتشی یا روغنی
جان منی، آن منی، یا منی
تنتن تنتن، که تو یعنی تنی
شاد بدانم که توم می تنی
تازگی سرو و گل و سوسنی
تابش هر خانه و هر روزنی
قوت هر صخره و هر آهنی

3179

این طریق دار هم یا سندی و سیدی
ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی
یافتی فدیتکم فی امل اتیتکم
جان شهان و حاجیان! چشم و چراغ طالبان
یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
قد قطعت وسایلی حیلۀ قول حاسد
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
جاتک کی تعیذنی، سطوة کل معتدی

یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادت
رحمتکم محیطه، رافتکم بسیطه
مست میی نمی شوم، جز ز شراب اولین
طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا
ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان
قبلتنا خیالهم لذتنا دلالمهم
قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین
خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی
ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

3180

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی
اخلائی اخلائی، مرا جاننست سودایی
و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرة الدنيا
اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست
يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه
اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را
فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی
اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید
فجد بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا
اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم
الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب
اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم
مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی
اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری
و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها
اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو

3181

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی
ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی
یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی
اقبلت علی وصلی، راحت لهجرانی

3182

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی
الله مراد لی والله مریدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی
از راحت و دردش نکشم خویش، و نذر دم
لا ارفع عنه بصری طرفه عین
مرا هو العین و بالعین تطری
رو خویش در انداز چو گوی، ارچه ز نندت
این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس

لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
سادتتا، تقبلو توبه کل عابد
ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟
ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد
پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
یا سندی، جمالهم فتنه کل زاهد
همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
نور هلال وصلکم من افق مشید
بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالای
فجدلی نظرة احیا، اذا ما شات ابقایی
کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!
که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی
بران خاکم بخشانید کآن سرمه ست و بینایی
فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجایی
که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی
و بالالحن حنوالی غنا کم صفو مغنایی
به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی
فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی
که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی

فالقهوة من شرطی، لالتوبة من شانی
آن جام سفالین کو؟ وان راق ریحانی
یزداد لها صبغ فی احمر القانی
با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی
کم من علل یشفی، من علة احزانی
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
این القدم الاول؟ این النظر الثانی

رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!
باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
فالعیبة عنه نفسا غیر سدید
قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی
لا امنع عن رب ظریقی و تلیدی
روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی

از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی
 صالحت و بایعت مع العشق علی ان
 لا اقسام بالوعد و بالصادق فیه
 هر جای که خشکیست درین بحر در آرید
 الغصة والصحو جزاء لشحیح
 العزة لله تعالی، فتعالوا
 یا خامد یا جامد یا منکر سگری
 ارواح درین گلشن چون سرو روانند
 لا حول ولا قوة الا بملیک
 ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی
 یاتینی محیاه نصیری و شهیدی
 ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی
 تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
 والقهوة والسكر وفاق لسعيد
 فالعز من الله نثار لعبيد
 یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی
 تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!
 يجعلک ملیکا وسنا کل ولید
 کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

3183

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی
 جان جان مایی، معنی اسمایی
 چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم
 یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی
 مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
 هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی
 از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم
 لا ترجمه لاترجمه فاللیل ذا حبلی
 غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

3184

کسی کو را بود خلق خدایی
 به روزی پنج نوبت بر در او
 اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس
 زمین خود کی تواند بند کردن
 عنایت چون ز یزدان بر تو باشد
 در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!
 به جای راستی و صدق گیرند
 اگر تو از دل و جان دوستداری
 خداوند خداوندان اسرار
 ترا گردید رویش رزق باشد
 قرار جان شمس الدین تبریز
 جدایی تن مرا خود بند کردست
 که دست جان او چندان درازست
 هزاران شکر ایزد را که جانم
 فحمدا ثم حمدا ثم حمدا
 من النور الممدد کل نور
 وآتاهم من الاسرار فضلا
 و احیاهم بروح عاشقی
 طلب منی بشیرالوصل یوما
 لقیبت من فضایلهم مرادا
 و جاد الصدر شمس الدین یوما
 رایت البخت یسجدنی اذاما
 وآتانی علامته بعشقی
 علمت بابتداء حال عشقی
 فلا اخلالة ظلا علينا
 فحاشا بل عنایته بحور
 معانی روحنا ماء زلال

ازو یابند جانهای بقایی
 همی کوبند کوس کبریایی
 بیابند جملگان از خود رهایی
 هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
 چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!
 که جان بخشیت کند از دلربایی
 خیانتها که کردی یا دغایی
 کسی کو گوهرش نبود بهایی
 همایان را همی بخشد همایی
 به صد لایه بهشت اندر نیایی
 که جانم را مباد از وی جدایی
 هم از وی چشم می دارم رهایی
 که عقل کل کند یاوه کیایی
 به عشق چشم او دارد روایی
 بما اروانی خلاق السماء
 من الكنز المکنز فی الخفاء
 و نجاهم بها کل البلاء
 طلیق من هجومات الوباء
 قباء الروح انزعت قبایی
 و اوصافا تجلت بالبهاء
 حیوتیا دوامیا جزایی
 تکریم سیدی بالالیهاء
 دوام سرمدی فی بقایی
 تمامة دولة فی الانتهاء
 فذاک جمیع طمعی و ارنجایی
 غریق منه بغیی و ابتغائی
 و بالا لفاظ ما زج بالدماء

3185

عزیزی و کریم و لطف داری
 نشاید عاشقان را یار هشیار
 مرا یکدم چو ساقی کم دهد می
 صراحی وار خون گریم به پیشش
 که از اندیشه بیزارم، بده می
 چه حيله سازم ای ساقی؟! چه حيله؟!
 به حجت هر دم بیرون فرستی
 برون و اندرون و جام و می نیست
 قفی یا ناقتی هذا مناخ
 فدیت العشق ما احلی هواه
 فلا تشغلی یا ساقی بلهو
 ایا بدرالتمام اطلع علینا
 وخلصنی من الدنیا واسکر

3186

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی
 خیالی گول گیری گر بیاید
 به زخم سیلش از دل برون کن
 خیال بد رسول دیو باشد
 خیالی در تو آویزد، بیفتی
 خیالی هست چون خورشید روشن
 اگر مردانه گوش او بمالی
 برای تو مهان در انتظارند
 خیالات اتکم کالخیول
 خیالات مضلات کذاب
 فطوبی للذی یعلو علاه
 الهی قدیمی علی
 علی الله بیان ما نظمنا

3187

اتی النیروز مسرورالجنان
 بهار از پرده ی غم جست بیرون
 سفوا من نهره روض الامالی
 هوا شد معتدل، هنگام آنست
 فللاشجار اصناف المعالی
 درین دفتر بسی رمزست موزون
 لان ضیعت عمرا قبل هذا
 مران از گوش صوت ارغنون
 لتغدوا روحک فی کل یوم
 ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

3188

ادر کاسی و دعنی عن فنونی
 نه چون ماندست ما را، نی چگونه
 رایت الناس للدنیا زبونا
 مترس از خصم و تو فارغ همی باش
 فما للخلق یا صاحی ظهوری
 اگر عشقم درون آرام گیرد

ولیکن دور شو، چون هوشیاری
 ز هشیاران نیاید هیچ یاری
 بگیرم دامن او را به زاری
 بجوشم همچو می در بی قراری
 مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!
 که حيله آفرین و حيله کاری
 که بس باغیرتی و تنگ باری
 ولیکن در سخن اینست جاری
 ولا تسرین من هذاالدیار
 تقطع فی هواه اختیاری
 واسکرنی بکاسات کبار
 بحق العشق اسمع، لاتمار
 فلا ادری یمینی من یساری

که تو رو تازه از اصل اصولی
 چنین داند که تو مغرور و گولی
 که تا عبرت بگیرد هر فصولی
 تو او را توبه ی ده از رسولی
 ترا وهمی پڑولاند، پڑولی
 خیالی چون شب تاریک لولی
 ترا کافر کند وهم حلولی
 سبکتر رو، چرا در مول مولی؟
 فدسوها ثقاتی! فی السقول
 لحاها الله ربی بالافول
 و یقطع عرفها قبل الحصول
 صفی القلب من غش الغول
 مفاعیلن مفاعیلن فعولی

یحاکی لطفه لطف الجنان
 به کف بر، جامهای شادمانی
 خذوا من خمره کاس الامانی
 که می سوری خوری و کام رانی
 وللانوار انواع المعانی
 چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟
 تدارک ما مضی فی ذالزمان
 مده از دست جام ارغوانی
 باصوات المثالث والمسانی
 فرو مگذار این را تا توانی

جننت فلا تحدث من جنونی
 ندانم تو دلاراما که چونی
 و ذقت العشق فالدنیا زبونی
 که عاشق هست آن بحر فزونی
 و ما للخلق یا صاحی کنونی
 کجا بیندم این خلق برونی

و مادام الهوی تغلی فوادی
ایا نفس ملامت گر، خمش کن
ضلال العشق یا صاحی حلالی
زهی کشتی شاهانه که عشق است
فتبریز و شمس الدین قصدی

3189

یا ساقی اسقنی براح
واستنور جملة النواحي
یا ساقیتی و نور عینی
یا بدر اما تقل من این؟
چون از رخ او نظر ربودی
بی آتش عشق دانک دودی
قد جاء قلندر مباهی
واسقیه کذا الی الصباح
زان روی که جان و جان فزایی
حقست ترا که بی وفایی
سر دست بر آن قرار بودن
با یار رمیده یار بودن
زان رو که ز هر خسیم خسته
گویم و لیک بسته بسته
در عشق درآمدی بچستی
بستیم و تو بسته را شکستی
زین آتش در هزار داغیم
وز ذوق تو چشم و هم چراغیم
گویند که: در جفاست، اسرار
نی، نه حد جفاست این کار
ای دل تو به عشق چند جوشی؟!
در عشق خوش است هم خموشی
ای نقش خیال شهره یاری
ای از رخ دوست یادگاری
ای باغ بمانده از بهاری
می کن تو به صبر، دار داری
من بند تو یار می گزینم
در آتش عاشقی چنیم

فلا تطمع قراری اوسکونی
که هم تو در ضلالت رهنمونی
خراب العشق یا صاحی حصونی
که رانندش درین دریایی خونی
انادیهم، خدونی اوصلونی

عجل فقد استنضا صباحی
یا معتمدی و یا شفایی
یا راحة مهجتي وزینی
یا معتمدی و یا شفایی
هر لحظه که با خودی جهودی
یا معتمدی و یا شفایی
یا ساقی اقبلی براح
یا معتمدی و یا شفایی
از یک نظری تو دلربایی
یا معتمدی و یا شفایی
با فصل خزان بهار بودن
یا معتمدی و یا شفایی
اسرار تو ای مه خجسته
یا معتمدی و یا شفایی
وانگاه تو لوح ما بشستی
یا معتمدی و یا شفایی
وز داغ چو صد هزار باغیم
یا معتمدی و یا شفایی
باور کردم ز عشق آن یار
یا معتمدی و یا شفایی
تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!
یا معتمدی و یا شفایی
از دیده ی ما مرو تو، باری
یا معتمدی و یا شفایی
گل رفت و بمانده سبزه زاری
یا معتمدی و یا شفایی
لیک از تبریز شمس دینم
یا معتمدی و یا شفایی

3190

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی
اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا
کتب الروح سراحی الکاس صیاحی
لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی
نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟
فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا
لثری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا
انا قصرت کلامی، فتنفضل بتمامی

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
هله ای مزده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

3191

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی

گه سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس
 چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاعات
 علت اولی نمودی خویش را با فلسفی
 گر چینی، گر چنانی، جان مایی جان جان
 ارتمی اغاپسودی کایکا پراترا
 با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس
 چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم
 دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!
 پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها
 کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن
 من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده
 شمس تبریزی، بر آ چون آفتاب از شرق جان

3192

لا یغرنک سد هوس عن رای
 اشتھی انصح لکن لسانی قفلت
 این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
 بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو
 شمس تبریز شمعیت که غایب گردد

گه عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی
 ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
 چه زیان دارد ترا؟! تو یاربی و یاربی
 هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
 نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی
 با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
 کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!
 من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
 پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
 شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
 ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
 تا گشایند از میان زناز کفر و معجبی

کم قصور هدمت من عوج الراء
 اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
 نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
 یار ازان می گزددت، تا همه شکرخایی
 شب چو شد روز چرا منتظر فردایی?!

3193

غدرالعشق فزلت قدمی
 و حنی القلب بما اورثنی
 کرة الحجب وجودی و نای
 و سقی الصب و قد اسکرنی
 ای صنم لطف ترا می دانم
 ز لطیفی تو، گر شکر ترا
 من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال
 منه انگشت تو بر حرف کژم
 سبق الجود وجودی قدما
 به حق جود وجودت که مبر
 لا تبیح قتلی بالصد وصل

مزج الفرقة دمی بدمی
 ندما فی ندم فی ندم
 اسفا لیت وجودی عدمی
 شرب القلب و مذاق فمی
 نیم ای دوست، بدان حد عجمی
 بدل اندیشم، ترسم برمی
 حسرت شاه و سپاه و حشمی
 من اگر حرف کژم تو قلمی
 منک، یا انت ولی النعم
 ز من بی دل و هذا قسمی
 و اجرنی، انا صید الحرم

3194

وقت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری
 دل را مکن چو خاره، مگزین ز ما کناره
 ساقی خاص روحی، در ده می صبوحی
 ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را
 مار را خراب کردی، غرق شراب کردی
 سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی
 ای سر طور سینا وی نور چشم بینا
 هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد
 شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری
 یا منیة الفواد، دار ولا تمار
 اللیل قد تولی و البدر فی التواری
 اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار
 حتی بدا و افشا، ما کان فی سراری
 یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار
 انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار
 یا مسکرالعقول، یا هادم الوقار
 نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

3195

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
 پرذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
 عقل تو پای بندی، عشق تو سربلندی

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی
 کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام
 العقل فی الملام والعشق فی المدام

الديك في صياح، والليل في انهزام
معشوق غير ما، ني، جز كه خون ما، ني
دل را كباب كردى، خون را شراب كردى
ز اندیشه شو پياده، تا بر خورى ز باده
مستفعلن فعولن، آتش مكن مجوشان
مى گو تو هرچه خواهى، فرمان روا و شاهى
باده چو با خيزان، چون پشه غم گريزان
تبريز شاد بادا، ز اشراق شمس دينم

3196

بار منست او بچه نغزى، خواجه اگرچه همه مغزى
حدثنى صاحب قلبى، طهرلى جلدة كلبى
وز در بسته چو برنجى، شيوه كنى زود بقتجى؟!
بگنجى

طاب لحيى حرکاتى، صار خسارى برکاتى
جان دل تو، دل جاني، قبله ی نظاره کنانى
عمرک يا عمر و تولى، زادک يا زيد تجلى
خانه ی دل را دو درى کن، جانب جان راه برى کن
يا سندی انت جمالى، انت دليلی ودلالی
جان و روان خيز روان کن، با شه شاهان سيران کن
قد طلع البدر علينا، قد وصل الوصل الينا
ای طربستان، چه لطيفی؟! ای سرمستان چه ظريفی?!
حريفی!؟

كل مساء و صباح يسكرناالعشق براح
بس کن گفتار رها کن، باز شهى قصد هوا کن
بسکم الهجر فعودوا، فى طلب الوصل سعود

3197

سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی
من ردا اكرامكم، نرتدی ایم هو کی
خوش بود از جام تو، ببخودی ایم هو کی
همچو مه در شهرها، شاهدهی ایم هو کی
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی
برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی

3198

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین
بهاران بیاید، ببخشی سعادت
ز گلها که روید بهارت ز دلها
گرین گل ازان گل یکی لطف بردی
همه پادشاهان، شکاری بجویند
شکاران به پیشت، گلوها کشیده
قراری گرفته، غم عشق در دل
دلا معنی بی قراری بگویم
فدیت لمولى به افتخاری
و منذ سبانی هواه، ترانی
اموت بهجر، و احیی بوصل

والصبح قد تبدى فى مهجة الضلام
هم جان کند رئيسی، هم جان کند غلامی
يا من فداک روحى يا سيدالانام
من راوق قدیم، مستكمل القوام
زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی
سلمت يا عزیزى، يا صاحب السلام
لا تعذلوا السکارا افديکم کرامی
فالشمس حيث تجرى للمشرقين حامی

چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی
اضحکنى نور فوادى، اسكرنى شربة ربي
شيوه مکن، قنج رها کن، پست کن آن سر، که

انت حياتى و تعدى، طال حياتى بحياتى
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی
کم تنم الليل؟! تنبه! قد ظهر الصبح، تجلى
طالب دریای حیاتى، سنگ دلا، رو گهری کن
كيف تجوز و ترجى، تعرض عنى لملالى
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن
يا فاتى وافق بدر فيه نذرنا والينا
ده بخورى تو بدهی یک، کی بود این شرط

قد ياس المحزن منا، التحق الحزن بصاح
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

ارنى وجهك ساعة، نقتدى ایم هو کی
فى سناسيمائكم نهتدى، ایم هو کی
در صبح از نقل تو، نغندی ایم هو کی
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی
كعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی
اسکتوا ذاک الخيال، قایدی ایم هو کی

تو سر خزانى، تو جان بهاری
توى قهر و لطفش، بیا تا چه داری
خزان چون بیاید، سعادت بکاری
به پیش افکند گل سر، از شرمساری
نکردی یکی خار در باغ خاری
توی که به جاننت بجوید شکاری
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری
قرار غم الحق دهد بی قراری
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری
بطی الاجابة، سریع الفرار
اموت و احیی، بغیر اختیاری
فهذاک سكرى، وذاک خماری

عجبت بانى اذرب بشمس
 اذا غاب غنبا، و ان عاتعدنا
 بمائين يحيى، بحس و عقل
 فماالعقل، الا طلاب المواقب
 فذو العقل يبصر هداه و يخضع
 گهى آفتابى ز بالا بتابى
 زمين گوهرت را به جاى چراغى
 ز من چون روى تو ز من رود هم

اذا غاب عنى زمان التوارى
 كذا عادة الشمس فوق الذرارى
 فذوا الحس راكد، وذوا العقل جارى
 و ماالحس الاخداع العوارى
 و ذوالحس يبصر هواه يمارى
 گهى ابروارى چو گوهر بتابى
 نهد پيش مهمان به شبهائى تارى
 برم چون بيايى، مرا هم بيارى

3199

الام طماعية العاذل
 برادر، مرا در چنين بى دلى
 يراد من الطبع نسيانكم
 تو عاقل ازانى كه عاشق نه ي
 و انى لا عشق، من عشقكم
 به صورت فريبى مرا روز و شب
 و لوزلتم، ثم لم ابككم
 منم مرغ آبى، توى مرغ خاك
 اينكر خدى دموعى و قد
 لكم دينكم خوان، ولى دين برو
 اول دمع جرى فوفه؟
 بر آفتابست مه در كمى
 وهبت السلو لمن لا منى
 چو جان ولى شد قرين قمر
 ولو كنت فى اسر غيرالهوى
 فلا استغيث الى ناصر
 ازين در برد جمله عالم مراد
 كان الجفون على مقلتى
 برين در چو درى درون صدف

ولا راى فى الحب للعاقل
 ملامت رها كن، اگر عاقلى
 و يا بى الطباع على الناقل
 ترا قبله عشقت اگر مقبلى
 نحولى و كل فتى ناعل
 ز جان برنخيزى كه بس كاهلى
 بكيت على حبى الزائل
 ازين منزل من، تو زان منزلى
 جرى منه فى مسلک سابل؟
 وگر نى بوصل آ، اگر واصلى
 و اول حزن على راحل؟
 ازو دور ماند گه كاملى
 و بت من العشق فى شاغل
 ببارد چو باران بلا، بر ولى
 ضمننت ضمان الى وائل
 ولا اتضعع من خاذل
 برين در بميرم، چو تو سايلى
 ثياب شققن على تاكل
 چو دورى، چو ريمى، كه در دملى

3200

هذا طبيبي، عند الدواء
 هذا لباسى، هذا كناسى
 هذا انيسى، عندالفراق
 قالوا تسلى، حاشا و كلا
 اين كان احمد، قلبى تعمد
 ان كان شاكى، يبغى هلاكى
 هذا سلحدار، لايدخل الدار
 مولى حياتى، حصدى نباتى
 يا من يلمنى، مالك و مالى
 روحى مصيب، قلبى مصاف
 انا نسينا، ما قد لقينا
 يا ذوفونى، ابصر جنونى
 امروز دلبر يكبار ديگر
 گر او پذيرد، ده ده بگيرد
 بر گرد دلبر، پانصد كبوتر
 اى نيم مرده، پران شو اينجا
 مستان كم زن، رستند از تن

هذا حبيبي، عند الولا
 هذا شرابى، هذا غذايى
 هذا خلاصى، عند البلاء
 قلبى مقيم، وسط الوفاء
 روحى فداه، عند الفناء
 سمعا و طاعه ذا مشتهائى
 الا بدينار، عند الاباء
 حبسى نجاتى، مقتى بقاى
 صبرى محال فى الاتقاء
 صبرى مذاب، فى حرنابى
 لما راينا، بدر الضياء
 فوق الظنون، خرق الحياء
 آمد كه گيرد مرغ هوايى
 ليكن بخيلست، در رخ نمايى
 پر مى فشانند، بهر گوايى
 كاينجا نماند، بى اشتهايى
 زددم گلسمى، من از كساى

یا ساقی الحی اسمع سوالی
 قالو تسلی، حاشا و کلا
 العشق فنی، والشوق دنی
 عشق وجیہی، بحر یلیہ
 انتم شفای، انتم دواپی
 الفخ کامن، والعشق امن
 عشق موبد، فتلی تعمد
 گفتم کہ: ما را ہنگامہ بنما
 بدران جوال و سر را برون کن
 اندر رہ جان پا را مرنجان
 گفتم کہ: عاشق ببند مرافق
 گفتم کہ: بکشی تو بی گنہ را
 گفتم چہ نوشم زان شہد؟ گفتا
 انعم صباحا، واطلب رباحا
 می نال چون نا، خوش ہمنشینا!
 انا وجدنا درا، فقدنا
 می گرد شبہا، گرد طلبہا
 می گرد شب در، مانند اختر
 دارم رسولی، اما ملولی
 عندی شراب لوذقت منہ
 درکش چو افیون، وارہ تو اکنون
 من سخت مستم، بہ خود خوشستم
 جانا فرود آ، از بام بالا
 گفتم کہ: بشنو، رمزی ز بندہ
 گفتم: خموشی صعبت گفتا:
 کس نیست محرم، کوتاہ کن دم

انشد فواد، واخبر بحال
 عشق تجلی من ذی الجلال
 والخمر منی، والسكر حالی
 والحوث فیہ روح الرجال
 انتم رجایی، انتم کمالی
 والرب ضامن، کی لاتبالی
 و انا معود، باس النزال
 گفت: اینک اما تو در جوالی
 تا خود ببینی کندر وصالی
 زیرا ہمایی با پر و بالی
 گفتا کہ: لالا ان کان سالی
 گفتا: کذا هو الوصل عالی
 مومت نباشد ہان، تا نمالی
 وایسط جناحا فالقصر عالی
 حقست بینا، ہر چون کہ نالی
 لما ولجنا، موج اللیالی
 تا پیشت آید نیکو سگالی
 ان اللیالی بحر اللالی
 یارب خلص، عن ذی الملل
 بس شیرگیری، گرچہ شغالی
 گہ در جوابی، گہ در سوالی
 یا من تلمنی، لم تدر حالی
 وانعم بوصل، فالبیت خالی
 گفتا کہ: اسکت یا ذالمقال
 یا ذالمقال، صرذالمعالی
 والله اعلم، والله تالی

ہذا سیدی، هذا سندی
 هذا کنفی، هذا عمدی
 یا من وجہہ، ضعف القمر
 یا من زارنی، وقت السحر
 گر تو بدوی، ور تو پیری
 ور جان بیری از دست غمش
 ایلا کلیمو ایلا شامو
 پوڈپسہ بنی، پوپونی لالی
 از لیلی خود مجنون شدہ ام
 وز خون جگر پر خون شدہ ام
 گر زانک مرا زین جان بکشی
 دریا شود این دو چشم سرم
 یا منبسطا فی تربیتی
 ان کنت تری ان تقتلنی
 گر خویش تو بر مستی بزنی
 در حلقہ درآ بہر دل ما
 صدگونہ خوشی دیدم ز کسی
 بر گورم اگر آبی بنگر

هذا سکنی، هذا مددی
 هذا ازلی، هذا ابدی
 یا من قدہ ضعف الشجر
 یا من عشقہ نور نظری
 زین دلبر جان، خود جان نبری
 از مردہ خری، والله بتری
 خراذی دیدیس دوزمس آنیمو
 میذن چاکوس کالی تو یالی
 وز صد مجنون افزون شدہ ام
 باری بنگر تا چون شدہ ام
 من غرقہ شوم، در عین خوشی
 گر گوش مرا زان سو بکشی
 یا مبتشرا فی تهنیتی
 یا قاتلنا انت دیتی
 ہستی تو بر ہستی بزنی
 شکلی بکنی دستی بزنی
 گفتم کہ: لبت، گفتا: نچشی
 پرعشق بود چشم ز کشی

آن باغ بود بی صورت بر
شب عیش بود بی نقل و سمر

وآن گنج بود بی صورت زر
لاتسالنی زان چیز دگر

3203

طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی
سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی
ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم
جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او
فتح الله عیننا، جمع الله بیننا
هله زین نیر درگذر، بده آن جام معتبر
املا الکاس لا تقل لنداماک اصبروا
زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما
دل به اسباب این جهان به امید تو می رود
ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها
املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب
هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا
سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

لست انسی احبتی، والجفا لیس مذهبی
سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی
نصب عینی خیالکم لیس حسناہ یختبی
زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
خفرات اتیننا، بجمال و غبغب
که دل و جان ز جام او، برهد زین مذذبی
نفدالصبرالتقی یا حبیبی و صاحبی
دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
حیث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
که تو اسباب را همه بید خود مسببی
خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
یا کریمما مکرما تتجمل و تطرب
چو درین ظل دولتی ز چه رو در قلبی؟!
وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب

3204

یا ملک المبعث والمحشر
سر نیری ای سر، اگر سر بری
مقله عینی لک یا ناظری
همچو پری، باش ز خلقان نهان
غاب فوادی لم غیبته
بر سر خشکی چو ثقیلان مران
منزلناالعرش و ما فوقه
جمله چو دردند به پایان خم
قلت الا بدلنا سلما
چند پس پرده و از در برون
قالت هل صبری الا به
می مفروش از جهت حرص زر
اذ حضرالراح فما فاتنا
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم
قر به العین کلی واشربی
وصلت فانی ننماید بقا

لیس سوی صدرک من مصدر
آن ز خری دان که تو سر و آخری
نظرة قلبی لک یا منظری
بر نپری تا نشنوی چون پری
بعد حضوری لک، یا محضری
برتر از آنی که روی برتری
عمرک یا نفس قمی، سافری
سرور از آنی تو، که تو سروری
اسلمک الصبر قفی واصبری
بر در این پرده، اگر بر دری
هل عقداالبيع بلا مشتری
جوهر می خود بنماید زری
افتح عینیک به وابصری
دین بفروشی چه بری؟! کافری
قد قرب امنزل فاستبشری
زن نشود حامله از سعتری

3205

روزن دل! آه چه خوش روزنی
عمرک یا نخلة هل تاذنی
روزن آن خانه اگر نیستی
کل سراج حدث ینطفی
هرچه کند چرخ مطوق بود
اتخذالحرص هنا مسکنا
دانه ی دامست، چرا می خوری؟!
شربة اهوائک مسمومة
سخته کمانیست، پس این کمین
قد نفد العمر وضاق المدی

یا تو مگر روزن یار منی
نحو جنی غصنک کی نجنتی
پس تو ز چه روی چنین روشنی
غیرک یا اصلی یا معدنی
جز تو که بنیاد بقا می کنی
دونک یا نفس فلا تسکنی
آهن سردست، چرا می زنی؟!
حیلة اعدائک فی المکمن
بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!
خذ ببیدالهالک یا محسنی

گر دو جهان ملک شود مر مرا
غیر سنا وجهک لا نشتهی

بی تو گدایم، نشوم من غنی
ای وسوی عشقک لا نقتنی

3206

اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی
جاء امیر عشقه از عجنی جنوده
جملنی جماله، نورنی هلاله
یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا
نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا
نال فوادی کاسه عظمه و باسه
من تبریز شمس دین یسمع منی الانین

شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی
امدندی بنصرة، قلت له فهکذی
اطربنی بسكرة، قلت له فهکذی
یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی
اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی
فاز به بخمرة، قلت له فهکذی
یکرمنی بسفرة، قلت له فهکذی

3207

قد اسکرنی ربی من قهوة مد راری
یا قهوة اجلالی، یا دافع بلبالی
قد کلفنی عشقی، الصبوة لا تشفی
سقییا لک یا ساقی، من نائلک الباقی
فزنا بمطایاکم جدنا بعطایاکم
ذالحال حوالینا و انشق به عینا
یا سمعی و یا شمعی یا سکری و یا شکری

واستغرقتنی الساقی من نائله الجاری
ما جات هنا الا کی تکشف اسراری
اصعدت به عمری، ادركت به ثاری
لا تسر الی صدری، انی لک یا ساری
من اسعد یلقاکم لا یلدغه ضاری
لا زال لنا زینا من حلة انواری
یا راحی و یا روحی من غیرک اغیاری

3208

الا فی الغشق تشریفی و عیدی
دعانا من تعالی عن حدود
دعانا بحر ذی ماء فرات
دعانا خالق کل دعاء
نسینا کل شی مذ ذکرنا
بدایات نهایات لیدیها

تعالوا نحو عشق منستزید
نجی المحدود بالعين الحدید
فانکرنا التیمم بالصعید
تخاسر عندنا کل بعید
مقامات تعالت عن ندید
مجال الروح فی جد جدید

3209

نسیت الیوم من عشقی صلاتی
فوجهک سیدی! شمسی و بدری
نداک سكرة الارواح طرا
لقد نهج الهوی منهاج کبد
و ادنی ما لقینا فی هواه
تشبثنا باذیال کرام
فما اغنی التشبث للسکاری
و انی الاستقامة و التوقی

فلا ادری عشائی من غدائی
و نثری منک یاقوت الزکاة
و فی لقیاک طاع ء کل ناتی
فضاعت فی مناهجه ثباتی
حیوة فی حیوة فی حیات
باید تابیبات آیات
و ما التنتفعوا بأیات النجاة
لقلب بعد شرب المنکرات!؟

3210

اتاک الصوم فی حلل السعود
وصم وافطر و عید فی نعیم
فلا زالت تزف لک التهانی
فشکرا ثم شکرا ثم شکرا
و سقییا ثم سقییا ثم سقییا
و کاسا قد سقیناه دهاتا
ینابیع جرت شرقا و غربا
و نیران الشباب موقدات

قدم واسلم علی رغم الحسود
لک العمر الموبد بالخلود
مهناة من الملك الودود
لاوراد العطا خیر الورد
لجود بعد جود بعد جود
یری رقراقها تحت الجلود
کانهار الجنان بلا رکود
بسعد لا یخاف من الخمود

براح الروح روحى! قرعينا
و ارض الله واسعة فسيح
ينادى ربنا ، عودوا الينا
ازهدا فى ملاقاتى و عندى
ولم يخسر طلب فى فنائى
خمش كردم كه هر ناگفته ى را

و يا نفسى دعاك الجد عودى
الى رب روف بالوفود
اجبيونا و اوفوا بالعقود
وجود، فى وجود فى وجود
ولم يمكن خلاف فى وعودى
بديدم من كه ديدى و شنودى

3211

نسيم الصبح جد بالابتشار
واتحفى لباس الجد منه
فقد احترقت فى صد و بعد
اما تصغى الى قلب حريق
و مما خان بى دهر قتول
اذا ما فيك افنى فيك احبى
ظلمت كيونس فى بطن حوت
الا يا صاح انظر فى خدودى

و بشر حين ياتى بانتشار
فانى من لباس الجد عارى
بنار لا تسلىنى اى نار
ينادى، يا حذارى، يا حذارى
و ما قدحان لى ادراك ثارى
اذا ما انت جارى، انت جارى
فمذ صح الهوى كسروا فقارى
ترى او صافه ان كنت قارى

3212

الا يا مالكا رق الزمان
الا من لطفه ماء زلال
سجود كل اوج او حضيض
الا تبريز بشراك دواما
ظل الله تبريزا بظل
تعالى عن مديحى، قد تعالى

الا يا ناسخا، حسن الغوانى
و مافى الكون ظرف كالاوانى
بشمس الدين سلطان المعانى
و صار ساجديك المشرقان
تضعضع من تصوره جنانى
ولكن ليس صبر فى لسانى

3213

املا قدح البقا نديمى!
صحيح المى و داو سقى
للعشوق طعنت يا مقىما
قد قيل بمن يراك يوما
لا يدرك عادلى بعقل
قدامك روضة المعالى
هل اغد سعاد ذات يوم
تبريز و شمس و دين مولى

من خمرة دنك القديم
من غمزة لحظك السقىم
والظاعن طالب المقيم
بشراك بغيهة النعيم
فواره عشقى القديم
اياك سعاد! ان تقيمى
سكران بذلك الحريم
ذوالبهجة واليد الكريم

3214

يا مالك دمة الزمان
لا هوتك موضح المصادر
من رام لقاك فى جهات
كم اتلفنى بلن حبيبى
كم رد على بات وصل
كم عانق روحه و روحى
كم البسنى ببرد تيه
كم اسكرنى بكاس حب
يا قلب كفاك لا تطول

يا فاتح جنة الامعانى
ناسوتك سلم الامانى
ردوه بقول لن ترانى
لما اتلفنى بلن اتانى
كم عنه رجعت قد دعانى
كم جالسنى بلا مكان
كم اطعمنى و كم سفانى
بين الحرفاء و المغانى
بالله عليك يا لسانى

3215

يا ساقية المدام هاتى

وامحوا بمدامة صفاتى

لا تمزجها من الفرات
لا تخش ملامة الوشاة
واسكر نفرا من الكفاة
قم فاقن بمقلتيك ذاتي
ينجي نظري من الكفاة
لا ينعشه من الممات
اقطع طمعي من نجات
فاحسب بدني من الموات

من عين مدامة رحيق
اشبع طربا و رو عيشا
لا تسكر جاهلا لا يما
قم فاسب بوجنتيك عقلي
بشري بولوج روح قدس
لاخوف ولا فنا لذات
لا امن و لا امان حتى
تبريز نحقتني و الا

3216

اصبحت مكابدا لويلي
كيف اخبركم انا بليلي
ما افرع من رضاك كيلي

طارت حيلي و زال حيلي
قد اظلم بالجوى نهاري
ما املاء عصتي و وجدى

3217

ان جسمي في زجاج بالنوى لا تكسروني
انني لست احب المفترى لا تظلموني
فاقرعوا باب التقاضى واسالوا لا تقنطوني
خلتمني كالجماد ذاك من نكس العيون
ان نكستم فاستقيموا واحذروا ريب المنون

قالت الكاس ارفعوني كم تحبسوني
اجعلوا الساقى خبيرا عارفا عنه سلوني
فاذا انتم سكرتم فوق السكر سكرنا
كنت في سير خفى صورتى في ذالسكون
ان اردتم انتعاشا فاتقوا مكر الظنون

3218

انت كالروح و نحن لك كالاغضاء
كيف يروى كيد ذاب من استسقاء
خدعة ان ضمن المفلس للايفاء
يغن عنى ادب يصرف عنى دائي
عاينته سحرا من افق الالاء
قمر مثلك يا محترق الضواء
هل يجوز شبه الشى بلا اشياء
فيك وارتج لسان العرب العرباء
ان تثنى شبح في نظر الحولاء

تركبن طبقا عن طبق مولائي
كيف يبقى فطنا، من نزل العشق به
كم خلقنا و نقضنا لك، لا عهد لنا
طاب ما ادبني دهرى بالضر ولم
عشقت جملة اجزاء وجودى قمرا
لا تواخذ فلكا حق اذا فارقه
قلة الصبر و الا انا فى المدح مسى
يشعر العاشق و هو عجم فى عجم
غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا

3219

و تحرقت ضلوعى و جوانحي بنارى
نزل السهيل سهلا و اقام فى جواري
فغرقت فيه لكن نظر الحبيب جارى
و مراكبا عليها بهوى الهوا سواري
بشعاع نور صدر هو افضل الكبار
زعقات وجد قلبى لحقته بالتواري
و تعرضى هوانى بهواه والصغار
برجلك ما يرجى و يذوب بالبوارى
و ليه عود قلبى و نهاية الفرار
هى اصل اصل روحى و وراء هاعواري
فهو الكبير يعفو لجناية العصارى

اسفا لقلبي يوما هجر الحبيب دارى
و سعادة ليوم نظر السعود فينا
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى
فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر
تبريز حض فضلا و ترابه كمالا
تبريز اشفعى لى بشفاعة الى من
و لاجل سو حالى بتواضعى لديه
و تقول لا تقطع كبدا رهين شوق
و تتوب من ذنوبى و تجاسرى عليه
لمعات شمس دين هو سيدى حقيقا
جمع الاله شملا قطعته شقوة لى

3220

فى النار قد تواري كن هكذا حبيبي
والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي

لا قى الفراش نارا كن هكذا حبيبي
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا

فى العشق مذرعتنا بالليل ما هجعنا
العاشقون قاموا، ذا الليل لاتناموا
الوصل سال سيلا مجنون صار ليلي
الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها
من الكليم دلا و لرب قد تجلى

3221

الا حريم ليلي، عليكم سلامي
فذا ربيع وصل و نوبة التلاقي
تداولوا كوسا واسكروا روسا
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع
فلا يهيم قلبى بظلمة الليالى

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان
لا تبغ اتصالا نعت جسم
العبد ليس يرضى فى رقه شريكا
هل عاشق تصديم عشوقتين جمعا
العشق نور روى صبح الهوى صبوحى
مالعشق يا معنا يشرك انا و انا
هذا الصدود خانى و النار فى جنانى
قلبي عليك يحرص يا رب لا تخلص
سبحان من يرانى سبحان من رعانى
اسكت فلون خدى اوج دمعتى تودى

3223

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى
يا من سالت عن صفة الروح كيف هو
فى برق و جنتيه حيات مخلد
من سكر مقلتيه ارى كل جانب
قد كان فى ضميرى منه تصورا
اطلب لباب دينك واترك قشوره
لما صفا حيوتك من نور بدره

3224

يا ويح نفسنا بفوات الفضائل
قد حن واشتكى فلذا الصخر بكيا
لو ان فراقى حمل الطور والصفاء
لو ان شرارا من هوانا تبلجت
لو ان قليلا من جمالك اثرت
بحق وصال نورالقلب فضله
و حرمةى اسرار جرت و لطايف
و جودك و النعماء ما لم تسمه
تجود بوصل مشرق باهر نرى
فانى لا اسطاع زورة زاير
اريد ترابا من تراب فنائيه
اكل ثرى تبريز مثل ترابه
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا

فى مجلس السكارى كن هكذا حبيبي
لا تنفروا فرارا كن هكذا حبيبي
ليل غدا نهارا كن هكذا حبيبي
والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي
انى آنست نارا كن هكذا حبيبي

ادرتم علينا صافية المدام
و نعمة احاطت جميعة الانام
كذا بكون خقا وليمة الكرام
و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام
ولا تعام عيني علت عن المنام

واسبح سبحاح حوت فى قلزم المعانى
انى ارى دنوا انى من التذانى
فلرب كيف يرضى فى ملكه بثنانى
اعشق فان فيه تخليص كل غانى
امنية و فيه مجموعة الامانى
تقنى عن المدارك فى خالق الحسان
يزداد كل يوم عشقى بلا توانى
يارب زد وقودا سبحان من يرانى
سبحان من دعانى من غير امتحان
عشقا به تعالى عن صفوة المعانى

اهلا و مرحبا بسراج منور
الروح لاح من قمرالحسن فابصر
لا تعد عنه نحو حيات مزور
سكران عاشق بشراب مطهر
من صورة الجلالة افنى تصورى
بالله فاستمع لكلام مقشر
ابشر فقد سعدت بشمس و مشترى

يا ويل روحنا بفسادالوسائل
على على هجران فخرالقبائل
زمانا يسيرا هدمت بالزلزال
على ظاهرى احرقنت كل العواذل
على البر لم توحش فلا بالقوافل
بنور ناى عن دركه كل فاضل
كنيت بها سرا و لست بقايل
لسانى و قلبى عنه ليس بزائل
به جملة حاجاتنا و المسائل
بجفنين مقروحين در الهوامل
مدبر نورالعين منى و كاحل
فلا كان جسم قال روى ممائلى
و ذو منة فى نمتى و هو كافلى

3225

كل سقيط ردى ترحمه تنعش
فى ورق مدرک جل عن المنقش
تمنعها غيرة عن بصر الاعمش
تدرجه راقاة فى نظر الا خفش
حان رحيل السرى فانا عن المفرش
وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش
واشرب من كاسنا معتجلا تنتشى

يا ملك المحشر، ترحم لا ترتشى
تحبس ارواحنا فى صورت صورت
نورك شعشاعه يخرق حجب الدجى
ضآء فضاء الفلا عن درك ادراكه
قارب معراجنا، فارق الى المرتقى
واركب خيل السخا، فهو حسان النهى
فاسرق درا اذا كنت اخى سارقا

3226

اقسم بالخالق مثلك لم يخلق
نائلك الاشرف بالك لم يغلق
خلد فى الزلزله من يك لم يخفق
ضدك يا ذا الغنا مختدع احمق
نور رخ شد نديد، تا نكد بيدقى

قلت له مصيحا يا ملك المشرق
قدرک لايعرف وعدک لا يخلف
جسمى كالخردله احرقه ذا الوله
صرت انا لا انا غيرک عندى فنا
هيج كس اى جان من، جان سخن دان من

3227

فلمست املك صبر نوبة الكاس
فان صحوت فهذا نوبة الياس
فحالة الصحو ياتى الف وسواس
حتى تقع قهوة حمراء فى راسى
يظل تدرك سقياها بايناس
ترى حياتك تبقى لا بانفاس
وقهوة الخد تصبح ساقيا حاسى

يا ساقى الراح خذ و امراء به طاسى
و تابع الطاس مملوا بلا مهل
و دوام السكر من كاس البقا مددا
بالله راسك حرك هكذا طربا
بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا
اذا سفاك بكاس الخلد فى نفس
و تستلذ باقمار البقا طربا

3228

و يا فرقة الحسب كم تعتدى
ربى الوصل! ما حان ان تهتدى؟!
و من حلو رويكم نعتدى
و قلب المعنى بما نفتدى
رداء من القرب كى نرتدى
به اختتام به نبندى
ايا جمرة القلب، ما تبردى؟
و يا دمعة العين ما تركدى؟
ايا جفنتى قط ترقدى؟
نعم مثل حسناه ما يوجد
ايا واقد النار لا توقد
اما تخش يا عين ان ترمد
ترى سيدا مفخر السودد
اكل من حسنه الاثمد
تفرد بالمجد لم يولد
و ان كان حردا على اردد
فديت لتبريزى المسعد

ايا ملتقى العيش كم تبعدى
ليالى الفراق! فكم ذا الجوى؟!
و نشرب من عذب لقياكم
فذاك الموصل، بما نشترى
لياسا من الطيف كى نكتسى
فحب الذى نرتجى ديننا
ايا بعد مولاي، ما تقرب؟
ايا خفق قلبى اما تسكن؟
ايا حزن قلبى اما تنجلي؟
نعم نور خديه شمس الضحى
نعم نار شوقى يكفى الورى
فكم تبكى يا عين من صدهم؟
فان ترمدى كيف يوم اللقا
يقول دع ارمد فيوم اللقا
لا قسمت حقا لمن لم يلد
ابحت الفواد لبلواكم
ايا سيدا شمس دين العلا

3229

سابق الحسن ما له ثانى
مدمن جوهر و مرجان

يا ولى نعمتى و سلطانى
انت بحر تحيط بالدنيا

رمنى هو و شيد ارکانى
كيف ارديتنى بنسيان
لسعت مثل لسع ثعبان
سال دمعى كمايع ان
ليس لى غير عطفكم بانى
كم تباكوا على اخوانى
انت بالروح حاضر دانى

كان بنيان عبد كم خربا
كيف هذا الجفا و انت وفا؟
حياة البين كلما هاجت
ظل خدى مزعفرا كدرا
ارع قلبا هواك ساكنه
شمتت فى الشجون اعدائى
يا محيطا بروحه الدنيا
